

سعید مقلّس

میتاق و سینه

دریافتی از دعای شریف عهد



میثاق

و

سپیده

دریافتی از دعای شریف عهد

به نام نامیت، به شوق شادمانیت
دوباره صفحه‌های بی‌صدا ترانه خوان شدند.
و های و هوی عاشقانه در گرفت.
تمام این نوشته‌ها شاهکار توست
و من در این میانه هیچ‌کاره‌ام
بیا بگیر! دست خالیم پیشکش به تو

مقدس، سعید. ۱۳۵۸ -
میثاق و سپیده / دریافتی از دعای شریف عهد / قلم سعید
مقدس. - تهران: انتشارات مکیال، ۱۳۸۲.
۱۶۰ ص ۹۵۰۰ ریال ISBN 964 - 7953 - 00 - 3
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. دعای عهد -- نقد و تفسیر. الف. عنوان. ب. عنوان:
دریافتی از دعای شریف عهد
۲۹۷ / ۷۷۴ BP ۲۷۰ / ع ۹۰۲ / م ۷
م ۸۱ - ۱۹۱۴۵ کتابخانه ملی ایران



تلفن: ۰۹۱۱۲۳۸۱۵۷۲ - صندوق پستی: ۳۷۱-۱۹۵۹۸ - info @ mekyal.com

میثاق و سپیده

سعید مقدس

مؤسسه فرهنگی انتشاراتی مکیال

حروفچینی: سید مصطفی طباطبایی

صفحه‌آرایی: امیر نیک سرشت

طرح جلد: موسسه گرافیک سبحان (علی اکبر قندی)

چاپ اول - ۳۰۰۰ نسخه - پاییز ۱۳۸۲ - نیمه شعبان ۱۴۲۴

لیتوگرافی: باختر - چاپ: زنبق - صحافی: صداقت

ISBN: 964-7953-00-3

شابک: ۹۶۴-۷۹۵۳-۰۰-۳

بها: ۹۵۰ تومان

مراکز پخش: نشر آفاق: ۲۸۴۷۰۳۵ - انتشارات نیک معارف: ۶۹۵۰۰۱۰

زندگی تلخ است؛ آنگونه تلخ که گاه، زیبائیهای دل‌انگیز یاسخانه هم به چشم نمی‌آید؛ آنگونه سیاه که سپیدی یاس، گاه در پردهٔ وهم می‌رود و در این میان، حکایت زخمها دیگر است. سوزناکترینش همین زخم بی‌همدمی که با نمک بی‌اعتنایی دل آزارتر می‌شود. وقتی عاشق باشی، همهٔ لحظات زیستنت می‌شود دست و پا زدن پی‌معشوق؛ همهٔ زندگیت می‌شود واقعاً زندگی؛ همهٔ نفسهایت او را صدا می‌زنند. اما اگر صدا زدنهایت را، اگر ابراز عاشقیت را نپسندد چه؟ اگر رنگارنگی هوایت، سادگی احساست را محو کند چه؟... ولی اگر معشوقت دست به دعا بردارد؟... این همان نقطه‌ای است که بر این صفحهٔ تاریک می‌افتد و آرام آرام باز می‌شود تا نور، همهٔ وجود را آفتابی کند. به خودم می‌گویم حالا که کمند بر دست داری! هنوز که پیوندت مانده! هنوز رشتهٔ دوستیت نگسسته! چرا از خودش نمی‌خواهی نوش آشنائیش را در کامت ریزد تا شرنگ غربت برای همیشه نابود شود؟ چرا روشنا را از خودش نمی‌طلبی؟ ظلمت که درد بی‌درمان نیست! برابر او رنگ می‌بازد! که گفته تو زخم‌دیدهٔ رو تافتن او بی؟ که گفته او دلش برای تو نمی‌تپد؟ که گفته تو را نمی‌بیند؟ پس نیک بخت! تو چرا اینجایی؟ اگر سعادت‌مند نشده‌ای پس چرا پیرهنت بوی یاس می‌دهد؟ چرا هنوز جریان داری؟ آنکه به دریا پیوند خورد، دیگر نه آن مرداب است که راكد باشد؛ دیگر با سیلان غریبه نیست؛ رود دلش پر از ماهیان سرخابی احساس است!... از روی او صورتم را آب خجلت فرا می‌گیرد. از اینکه دلش بگیرد، زیر پایم خالی می‌شود. اما اینرا هم می‌دانم که می‌داند این حیرت‌ها از چه روست، شاید از غفلت!...

دیشب را تا سحر در این اندیشه‌ها گذرانده‌ام، گاه شکسته‌ام، زمانی درخشیده‌ام، لحظه‌ای به شهود رؤیا رفته‌ام. اکنون که خاتون قصر سپهر، نرم نرمک می‌آید تا پرتو گیسوانش را در آینه ابرها نظاره کند و هر تارش را به گوشه‌ای بیفشاند، از روزنه چشمها کنج تاریک نهانخانه دل روشن می‌شود و نور جای همه و همهای مه‌آلوده را می‌گیرد. می‌بینم اگر حجاب بی‌خبری بگذارد، چهره اهورایی محبوب آشکارا مبهوتم می‌کند و همین بهت، دیگر فرصت اندیشیدن به غیر نمی‌دهد، چه رسد به مهملاتی که خودم بافته‌ام. دست یقین چلچراغی از امید در اتاق ظلمانی ذهن می‌آویزد و زیور اشک را بر این درخشش می‌افزاید؛ دلم قرص می‌شود. کلاغ هم که باشی می‌توانی آنجا روی آن شاخه‌ها برای خودت گوشه‌ای برگزینی و همصدای قمریان، تو هم نغمه عاشقیت را ساز کنی و اینرا نه خودت خواسته‌ای. به پای خود اینجا نیامده‌ای؛ آمده‌ای تا بمانی. آمده‌ای تا با یاس تنفس کنی، با یاس بمیری و در خاک یاسخانه مدفون شوی.

این خاک، همان سعید طیب است که جز سعید پذیرا نمی‌شود و سعید جز آنکس نیست که طاعت وحید کرده باشد؛ آن وحید بی‌همتا، اویی که از اویم. اما همین سرگردانیها در بیابان بیم نمی‌گذارد با او بمانیم.

بر می‌خیزم تا نگاهم را از خلوص سرخی خورشید شستشو دهم و باز همانند همه ثانیه‌های تصوّرم نقشی بر هزاران تابلویی که از لبخندش ترسیم کرده‌ام، بیفزایم. کمند همان ورد آسمانی را دوباره زبان گرفته است. طفل بهانه را راضی می‌کنم که این ذکر، درای کاروانمان است؛ کاروانی با یک ساربان و یک کاروانی! ورد آسمانیش سحر همان سلامهایی است که هر کلمه‌اش را در بهشت به سبوی می‌کنند و در جزیره مجنون جنت به جرعه

نوشانی می‌دهند که جز نور نمی‌خورند و نمی‌آشامند. نور خواران و نورآشامان، مسافران همان مقصودند؛ مقصودی که خود، طلیعه است و خود، همراه، همپا، همدل.... کمند می‌کشاندم. اکنون که به بارگاهم پذیرفته‌اند، کبوتر خیال، سبکبال بار پرواز می‌گیرد. من از این هراس دارم که نکند دستان سیاه ابلیس، مترسک نفس را در مزرعهٔ سبز دوستیمان علم کند و دیگر لانهٔ امانی برای پرندگان نامه‌بر باقی نماند؛ همانها که پیغامبران بی‌ادعای دلدار بودند سوی دل داده. گذشت لحظه‌ها در پس وضوح یأسها و نویدها پنهان می‌شود و من هیچ نمی‌فهمم تا به گذر سروها می‌رسیم. این سروستان مصفاً دفتر یادمان یاسخانه است. کمند می‌گوید: "هر سر سپرده که به هم‌نفسی کمندی تا اینجا می‌رسد باید از آن نهالهای تازه پای سرو بر این فای بنشانند؛ به نشانهٔ پیمانی پایدارا" می‌روم گوشهٔ باغ و نهالی را که نامم را بر آن حک کرده‌اند بغل می‌زنم در حالیکه در سایه روشن این منظرهٔ نو به دنبال مفهوم آن پیمان می‌گردم. به دلم برات شده این درخت، شجرهٔ عشقی است که یک پای ارادت بر خاک دارد و هزاران دست التماس رو به آسمان؛ یادبود بهاری‌ترین فصل زیستنم، مطلع مثنوی سعادت‌م. وقتی نگاهم از شیارهای قد و بالایش بالا می‌رود و ذهنم خط به خط ساقه‌های چروک خورده‌اش را می‌کاود، ناگاه چشمم می‌افتد به جبروتی از جملات؛ قدری که غبارها را از سر و روی سرو می‌زدایم پرتو خطوط تازه آشکار می‌شود. آن عهد ناگستنی که کمند گفته بود و آن پیمان ناشکستنی که وعده‌اش را می‌داد و یادگاری که می‌خواست از این باغ برایم بماند، این پیغام آشنا بود و این الهام ماندگار. این نگاشته‌های بیاد ماندنی، این نوشته‌های شورانگیز و این دستخط نور خیز همه ساحت تأثیر اویند که با خانه زاد خویش سخن می‌گوید: "و ما با تو پیمان

می‌بندیم ای عاشق شوریده دل! ای دل‌داده آشفته سر! ای احساس خالص تازه رهیده! میتاقی آنگونه که با دل‌باختگان پیشین در میان نهادیم. مادام که در پناهگاه حمایت مایی و غنچه حقیقت در بوستان ما می‌جویی؛ تا آنگاه که مرهم دلتنگی‌هایت شاخه‌های یاس باشد و تا آنزمان که در سکوت غار تنهائیت تنها نجوای ماست که می‌پیچد؛ دلت غمین مباد! من امین توام و تو در امان منی، من سپر بلای عاشقم تا تیرهای فتنه، سینه دوستیش را نشکافد. نترس! نهراس! نگریز!...^۱

چشم در اشک نشسته‌ام را می‌گذارم بر این حروف؛ حروفی که از زبان او یک دنیا آرزو هدیه‌ام می‌دهند. اما تو گویی فرصت بیش از این ایستادن ندارم. به تکاپو می‌افتم تا آخرین چشم انداز را از قامت والای سروم به یاد بسپارم و هیچگاه از خاطر نبرم این آیات را... .

باز هم کمند پنجه در پنجه‌ام می‌زند و تصویر تبسمی نوشین از او را نشانم می‌دهد، پیش می‌آید و دستانم را که لحظه به لحظه با لطافت نداشته همراه می‌شود، به مهر خویش می‌فشارد. آیا هنگامه آنست که پای در باغی دیگر نهم؟ شاید. صدای نسیم کنار گوشم زمزمه می‌کند که از یاسخانه سوی سرایی دیگرم خوانده‌اند. کمند، لب بر بسته است و چشمان پاسخجوی مرا جوابی ندارد. آخر او به خود نیست؛ کس دیگرش می‌برد و هموست که میان من و او را پیوند زده. آن گردنبند یاس که او داده بود، هنوز دور گردنم می‌درخشد: دانه‌ای مروارید، غنچه‌ای یاس... شاخه‌های یاس که سایه بان این راهند و ساقه‌های سرو که هر یک بر تن، نشانی به یادمان دارند، یک یک مرا بشارت می‌دهند به آن شهادتی که معشوقم داده است و شاد باشم می‌گویند پیمانی را

۱- مضمون توقیع شریف امام عصر علیه السلام به شیخ مفید ره، احتجاج ج ۲ ص ۳۲۵

که او با من نو نموده. دری طلایی رنگ خط پایان یاسخانه است و ابتدای بینهایتی دیگر. هر گام که پا پیش می‌گذارم، انگار به قدر هزار فرسنگ از خودم فاصله می‌گیرم. دلم همچنان با تب و تابی شیرین دست به گریبان است و چشمانم اینطرف و آنطرف را چون پرستویی که پی آشیانه باشد، می‌جویند. لبهایم باز خشکیده‌اند و همهٔ باغ، دور سرم می‌چرخد؛ قدری می‌نشینم.

* * *

سر که از زانوی چمن بر می‌دارم، چشم به روی قافله‌ای باز می‌شود که بوم نیلی آسمان را معصومانه سپید کرده‌اند. صدای دلنواز بال و پر زدندان باز شعر شغف برآیم می‌خواند. وقت آن است که خود را بیرم در آغوش زیبائی این پرندگان قاصد و همهٔ خستگیهایم را گم کنم. به زبان بی‌زبانی می‌خواهم بمانند تا من نیز بتوانم صفحه‌های آشفته دفتر تفکرم را مرتب کنم و راز و رمز دلتنگیهایم را بیابم! آنوقت صفحهٔ نانوشته‌ای را از این میان پیدا کنم، کلمات پراکنده را کنار هم بچینم و نامه‌ای خطاب به او و شاید به انشای خود او با قلم پلکها بنگارم. یاد باد آن روزگار که از دام رهیدن و از بام پریدن، همه، شور بود و هیجان و رهایی؛ پرواز ابتدایش سر انگشتان دوست بود و سکوی پرگشودنش نگاه محبوب. از اوج این پرگشودن، چقدر همه چیز ناچیز می‌نماید به دیدگان! از یاسخانه که بگذری آنطرفها در دیار بی‌بند و بارِ دنیایی زیستن، همهٔ زندگی را می‌شود از میان دو انگشت دید. دلت می‌سوزد برای آنان که پا بست شده‌اند. اما وقتی هبوط می‌کنی و در این هیچ هست شده پا می‌گذاری، دوباره تو می‌مانی و همهٔ آن زندگی که هر ذره‌اش برایت بزرگ می‌شود و هر آنکه وابسته‌تر است، نزدت عزیزتر!....

مانده‌ام چه کنم که حسی دلگداز، دائم بال و پرم را آتش می‌زند و دردی

تاب سوز بر اندیشه‌ام چنگ می‌اندازد. تشنه‌ام؛ تشنه‌ جویبار یاسخانه! نوای این رود، دستان عطش را به خویش می‌خواند؛ دست زیر آب می‌زنم. خنکای آب صورتم را می‌نوازد. می‌خواهم لب به آن تر کنم. یکباره همان کبوتر که نامه‌ یاسخانه را آورده بود، از زمین بال می‌گشاید و میان دو دستم فرود می‌آید. نقش چهره‌اش می‌افتد در آب و من دلم نمی‌آید آب بر آب بریزم؛ می‌ترسم دوباره پر بگیرد یا تصویر آرامش بخشش ناپدید گردد. اینبار این کبوتر است که به حرف می‌آید: "قرارمان این نبود که فکر بازگشتن کنی! نیندیش از راه که سختی طریق، کلبه‌ ویران دلشده را می‌سازد! بر حذر مباش از کوچه‌ معشوق که دیوارش جان می‌دهد برای سر گذاشتن و یک دریا گریستن. می‌دانم... می‌دانم خسته‌ای از سر گذاشتن بر بالش روزمرگی! می‌دانم توهم کرده‌ای روز و شب عاشقی دارد تکراری می‌شود. اما تو اکنون در آسمان اوست که پر گرفته‌ای و دور خانه‌ اوست که می‌گردی. هر چه باشد او پدر است و پدر هرگز بر خاطره‌ فرزندگرد فراموشی نمی‌پاشد. این لحظات پرواز هم برای خودش عالمی دارد؛ هر لحظه باید دور و برت را به تردید بنگری؛ هر ثانیه که می‌گذرد، عرصه‌ پیکاری نو برابرت گشوده می‌شود؛ پیکار با خودت، با اینکه بیندیشی این تو هستی که اوج گرفته‌ای و این تو هستی که یارای رستن یافته‌ای. آوردی دشوار که نکند شیفته‌ پرواز شوی و از صاحب سپهر و ابمانی؛ فریفته‌ تحسین باغستان گردی و از باغبان غفلت ورزی! یادت باشد جز این باغها هرگز کاشانه‌ ایمنی نیست؛ که هر چه جز این، آتشی است نهفته در ظاهری آراسته! فرود را جز بر شانه‌ او مپسند و دیده به صحنه‌ای مگر صورت او مدوز!..."

اینها که کبوتر می‌گوید، همه‌ آن قصه تلخی است که ناله از نای قلبم

برآورده؛ همان سنگریزه هایی است که آبگینهٔ دلم را نشانه رفته. سخت جا خورده‌ام که این داستان را نخوانده می‌داند و دانه دانهٔ این سنگریزه‌ها را می‌شناسد. اما اینرا هم می‌دانم که نه ضمیر از آن من است و نه اخبار به خواست او. اینها را به او آموخته‌اند و او تنها تکرار کلام می‌کند. چرخ می‌زند و دوباره بال سیمگونش را می‌سپارد دست باد؛ سر می‌گرداند و دوباره بر ساحل برکه‌ای که دستانم ساخته‌اند می‌نشیند و لب از لب می‌گشاید: "می‌دانی چارهٔ درماندگیت چیست؟ می‌خواهی رمزگشای دلخستگی را هم بگویم؟ آن در طلایی رنگ که می‌بینی، دروازهٔ روزهای تازگی است؛ آن کاروان هم به پیشبازت آمده‌اند و من تنها پیک اویم؛ نامه‌ای بنگار! تو نیز عهدی با او ببند و پیمانی نو نما! بخواه دست مسعود پیش آرد تا بیعت معهود، دوباره کنی؛ بخواه نسیم نفسش از این سو وزیدن گیرد؛ بگو شبانگاه پيله گذشته و تو پروانه می‌خواهی به رقص سوختن آیی؛ بنگار که تو دیگر از آن خود نیستی؛ مال او شده‌ای.

این وقت برای تو غنیمت! برای او کودکی شو؛ پای بر زمین بکوب و قطره قطره کشت مروارید کن و به تمنا از او امید ببر تا تو را که مسافر - دیگر نه غریب که آشنای - این شهری، به وادی دیگر پذیرا شود؛ باغی انباشته از شب‌بو، آغشته از زنبق، پرورده با پونه، همسایه با یاس، پوشیده از شقایق، رسیده به یاسمین: گلستان پیمان. گلشنی که فرصت تجدید پیمانی ماندنی است؛ همان میثاقی که در ازل با او بستی، همان قولی که به تقریر خود او دادی، همان وثیقه‌ای که به دستانش سپردی، همان ودیعه‌ای که بر لبانش نشانیدی... " اینها را که می‌گویدی، ناگاه شب‌نمی از گوشهٔ چشم کوچکش فرو می‌غلند و در آب می‌افتند. شاید می‌خواهد با این قطره بگوید: او اینگونه به تو می‌اندیشد، اینگونه به فکر توست و روز و شب، هول تو را دارد؛ خودش به

دنبالت می فرستد؛ خودش اشکت را به دامن می گیرد آنوقت تو... می پرسم
 یاسخانه چه می شود؟ من به این عطر خو کرده ام. دلم نمی آید رهایش کنم.
 می آید سخنی بگوید اما کمند به میان حرفش می پرد: " در، همیشه به رویت باز
 است؛ فانہات اینجا ہر کجا رفتی شبہا برگرد... " آن آب را به صورت می زنم.
 دیگر عطشم فرو نشست. وضویی زلال می گزارم تا نماز راز بر پا کنم؛ قلم را
 می گذارم بر قلب پاک و برای او می نگارم: بنام پروردگار بہار، خداوندگار
 کوهسار، کردگار آبشار، نگارگر شکوفه ریزان و بیدارگر درختان از برگ
 ریزان، بہ عنایت رحمان بہ عون رحیم اللہم رب النور العظیم...

*

*

*

کلید باغ را همان لحظه بدستم داد و بعد میان کاروانیانش فرود آمد. دلم
 تنگ شد برای عطر یاس! باز حریر لطیف گلبرگهایش را بر شامه نهادم و باز
 ہمہ آنا ت آشنایی را در خاطر ممرور کردم؛ دوبارہ یاد تو افتادم و آن جملہ ای
 کہ در غروب جدایی گفته بودی: " در هیچ حالت صورت مگردان از من! " من
 اعتراف می کنم کہ شراب غفلت نوشیده ام و سر خوشم با زیبائیهای پوسیدہ.
 من گناہ کردہ ام و می پذیرم. حالا می خواہم سر دوستیم را در پس عبای شرم
 ببرم و آرام از گذرگاہ... نہ عبور نمی کنم. گوشہ ای می نشینم. سر افکنده را بر
 دیوار بی کسی می گذارم تا بیایی، از کنارم نگذری و دست مہربانت را ببری
 زیر چانہ لرزانم و بگویی: " سرت را بالا بگیر! مرد کہ نباید گریہ کند! غلام کہ
 نباید اینگونہ شرمسار برای آقا جانش سرای دیدہ بہ اشک بیاراید! نباید خستہ
 باشد! نباید پای پس بگذارد!... " پس دلم را جاروب می کنم، آب پاک بر راه
 می زنم و آنقدر سر راہ می نشینم تا تحویلم بگیری! مرا ببخش!... مرا ببخش!....

بِسْمِ اللّٰهِ النُّورِ، بِسْمِ اللّٰهِ نور النُّورِ، بِسْمِ اللّٰهِ نور علی نور، به نام
فداوند تدبیرگر امور؛ او که نور را از نور آفرید، سپاس از آن اوست که نور را از نور
آفرید و بر طور نازل فرمود، در کتابی نگاشته بر صمیمه صفحات گسترده، به
تقدیری محین بر پیامبری آراسته. سپاس مرا او را که به عزت، مذکور است و به
فخر، مشهور و در تلفح کامی‌ها و شادمانی‌ها مخاطب زبانهای شکر و درود فدا بر
سرور ما محمد ﷺ فاندان پاک او باد! ...

الها! تو خود نوری و هم پروردگار نور. اما نه آنگونه که سنخیتی میان تو و
این آفریده باشد؛ بل تو به کناری از تاریکی و منزهی از ظلمات. به لسان اهل
ومی: هیچ شباهتی میان صانع و ساخته، بی کران و مصور، ربّ و مربوب
نیست؛ که تو ای منیر هادی زمینیان و ساکنان سرزمینهای آسمان.
ای نور ای قدوس! تو را به ابرهای فراگیر رمتت! به قوت بی قرین
الوهیتت! تو را به بلندای شکوهت! به فیضان عظمتت! به سیطره ملکوتی
ملکت! تو را به صورتهای ماندنی از پس جانهای از هم پاشیدنی! به نور و جهت
که اضاء له کل شیء^۲ بشنو از این فانی: ارنا نوره سرمداً لا لیل فیه^۳.

اللَّهُمَّ رَبَّ النُّورِ الْعَظِيمِ

۱- حرز حضرت زهرا(س)، مهج الدعوات ص ۱۹

۲- دعای عصر جمعه، ملحقات مفاتیح الجنان

۳- دعای کمیل، مفاتیح الجنان

مرا یادت می‌آید؟ همانم! همان درودگوی درد کشیده، همان نفس بریده، همان تنها. در برویم گشودی و در آغوشم فشردی. دانه دانه پیش پایم نهادی تا قدم به قدم به دامت نزدیک شوم و حالا اینجایم میان دام و گرسنه‌ام صیادا! منت نهادی و این سویم کشاندی و این جاذبه کار چشمهایت بود. می‌بینی که مردمان سر در آخور عادات سخیف دارند! می‌بینی کبکی شده‌اند سر در برف! هیچکس سرش را بالا نمی‌کند ببیند امروز آفتابی هست یا نه! چرا همه، روزهای ابری، دوست دارند در بستر نخوت بمانند؟! چرا کسی با خورشید میانه ندارد؟! بیا راویهات را کنار چشمه شوق ما بخوابان! بیا مرا هم با عشایرت به کوچ ببر! بیا چاووشی بر آور تا از ییلاق قهر به قشلاق عشق بار سفر بندیم.... آهای ماه هاشمی! می‌دانم تا آسمان چادر شب پر ستاره به سر نگیرد و ستاره‌ها از سو سو نیفتند، تو نمی‌درخشی! می‌دانم تا همه سروهایت سر بر خاک نسایند، نمی‌خرامی! آیا رواست تو باشی و گمکردگانت یک تنه برابر هزار خنجر آخته تمسخر بمانند؟ تو بجوشی، جاری شوی و تشنگانت آواره این سو و آن سو گردند؟ دل اگر چه آباد است اما طوفان فتنه بیداد می‌کند؛ غشوه تاریک شام بشکن به ناشئه لیل، نور عظیم!

تو آن آیتی که اگر حجاب برداری، صعق می‌آفرینی! تو آن اشارتی که از من می‌آغازی، از ما می‌گذری و به او می‌رسانی. فردوس، تحفه هستی از نور حسین علیه السلام دارد و شمس و مهتاب از حسن علیه السلام؛ اینکه افلاک، یخبندان می‌تروک نمانده‌اند به گرمای اوست. فوج فرشتگان، بال و پر از ضیاء امیر علیه السلام

گرفته‌اند و اطباق سماوات و پهنة ارض، جان از روشنایی زهرا علیها السلام؛ و همه اینها به مطاف عرش می‌گردند و عرش، گرد نور الانوار؛ او که شعاع روشنایی بخش نور خداست: رسولش! و سلام بر تو که از پس این پنج نور، رخشانترین نوری تابیده از منور التور؛^۱

السّلام عليك يا نور الله الذي لا يطفى^۲

هر که اطفای حریق گدازنده‌ات را قصد کند، خودش به شرار رذالتش می‌سوزد. قلبی که روی از تو بگرداند، سنگین می‌شود و نگاهی که عاشقانه ات نبیند کور! در این هزاره ضلالت، در این قرون دروغ، در این سالهای پستی، تنها افق را آشیان کرده‌ای. نیستی اما پرتو می‌پراکنی. نمی‌آیی اما می‌بری. ای نور ابصار الوری. چشمانمان را خاکستر انباشت؛ دیدگانمان به راه ماند. رؤیای راستین جلوس بر اورنگ ظهور را تعبیر در کدامین زمانه نهفته‌اند؟

انّی رأیت احد عشر کوکباً و الشّمس و القمر رأیتهم لی ساجدین^۳

کدام برادران حسادت، تو را با ثمن بخش، به قافله غربت فروختند؟ کدام گمانهای نیرنگ، پیراهن ظرافت را پاره پاره کردند؟ کدام چاه جرأت کرد، ماه را به غروب بخواند؟ چرا رفتی؟ چرا یعقوب دلمان از تو غفلت ورزید؟... وقتی نگاه از خودمان گرفتیم، وقتی دلواپست شدیم، وقتی دلمان هوایت کرد، دیگر کار از کار گذشته بود. همه دستها، قمیص غیبت را به خون دروغین نبودت آلوده بودند؛ اما ما که می‌دانستیم! خودت به ما گفته بودی! این بود که نماندیم، راه افتادیم، از این دیار و آن دیار گذشتیم، کنار هر سبزه، پیش هر چشمه یادت کردیم، حتی در غارها هم نشان از تو جستیم و هر که

۱- بحار الانوار ج ۵۴ ص ۱۹۳

۲- زیارت سرداب مطهر، مفاتیح الجنان: سلام بر تو ای نور خدا که خاموش نمی‌گردد.

۳- سوره یوسف آیه ۴: من یازده ستاره و خورشید و ماه را در خواب دیدم که بر من سجده می‌کردند.

سرزنشمان گفت پاسخ دادیم: ائی لاجد ریح یوسف لولا ان تفتنون^۱. رفتیم میان گندمزار، خوشه‌ای بر چیدیم، از باغستانها دسته‌ای سبزینه برداشتیم، تا رسیدیم به مصر سلطنت تو. ایستاده بودی به منظر راز و هر کس نامی می‌نوشت در زمرة خواستاران. یکی دل آورده بود، دیگری سر، آن یکی هستیش را. اما ما نه مرد راه بودیم و نه قدم عقب می‌نهادیم. آن خوشه گندم و آن سبزینه دوستی، بضاعت ما بود و تو خود به این توشه ناچیز، دل را، سر را و هستی‌مان را افزودی و اینگونه بود که بالا دست شدیم و گوهر سبقت ربودیم. این ماییم زلیخای ویرانه نشین، بندگان نامردم، خریداران بی‌چیز، خواستاران بی‌سرمایه؛ دست فرود آر و روحمان را تا آستانه‌ات فرا بر!

۱- سوره یوسف آیه ۹۴: من بوی یوسف را می‌شنوم اگر مرا سرزنش نکنید.

ای مَمْمُود ستایش گران شکست‌ها از یک طرف، و اماندگی‌ها از سوی دیگر، جان رنجورمان را دوره کرده‌اند و هر یک زخمی از قهر می‌گذارند. ما هنوز گودکیم؛ رسم رزم با ابلیس نمی‌دانیم. ما را زرهِ ذکرِ پِوشان و درمانمان را دَوایِ مَوَدَّتِ بنوَشانِا جِوشنِ شِباعَتِ عِنايَتِ کِن و کِلاهِ تَوکَلِا

ای یافَتَهٗ گَمگِشتگانِا از سرِ فِوابِ آلودگی، سرِ آن نداریم که پشتِ قَلَهٗ سارهای تاریکی پی فورشید بگردیم. ما را اولوالعزمِ مُستارِ آن شمسِ بازغِ قرار ده!

یا مَفَرَقاً بَينَ النُّورِ و الدَّيْجُورِ^۱ ا اینک یلداست؛ شبی گویی بی پایان. اما هنوز شب به نیمه نرسیده، شمع طاقتمان دامن گسترده. این ظلمت غم‌انگیز، سمر می‌فواهد؛ این شب دلپزیش، بگاه. الهی تویی که طعم اشتیاقِ پِشانَدیِا تویی که هیات، در ورید نبات دواندیِا تویی که عروق اشجار را از شیرینی انباشتیِا تویی که بذر مهر در این زمین بایر کاشتیِا قضایت در وفایمان به عشق بی‌تضیییر بادا

و رَبِّ الْكَرْسِيِّ الرَّفِيعِ

۱- دعای رجبیه از ناحیه مقدسه امام عصر علیه السلام، مفاتیح الجنان: ای جداکننده بین نور و تاریکی محض!

رویی برایم نمانده که دیدارت آرزو کنم! منی که در چنبرهٔ پستی خویش
گیر افتاده‌ام، منی که هنوز گرفتار تعلقات واهی خویشم، منی که محاط تردید
شده‌ام، چگونه انتظاری اینگونه همراه کنم و اینچنین امیدی در سر بپرورم؟
من، مردود ابتلائات دهرم؛ من از قافله عقب افتاده‌ام؛ تنهایم مگذار! من از
خویش به دادگاه محبت شاکیم! نفسم را محکوم کن به اعدام اما متهم مدارم
به ادبار! از آن روز که اقبال تو مرا بی خود کرد تا کنون لحظه‌ای به جدایی از
جذابیت لبخندت نیندیشیده‌ام. می‌دانم به سرپوش عصیان، نگذاشته‌ام کسی تو
را آشکارا ببیند؛ می‌دانم شاید زشتیهایم کسی را از تو زده باشد؛ می‌فهمم کس
اگر نداند تو کیستی، همین بودن من، برایت چیزی در کوله‌بار اعتبار نمی‌گذارد.
نفرین بر من! اما همه مرا به نام تو می‌شناسند. سنگدلان مرا به خاطر تو آماج
قساوت ساخته‌اند و یارانت به شادمانی تو پذیرایم شده‌اند. کجا روم که
خانه‌ای جز توام نیست؟ **الی من ینذهب العبد الالی مولا^۱؟** من آن صغیرم
که پروردی، آن فرودستم که رفیع کردی؛ آن ترسانم که آسایش دادی! مبادا
برانیم از زادگاهم! مبادا تبعیدم کنی از وطنم! **مپرس انت ممّن یرید الدنیا؟^۲**
یا اگر می‌پرسی، ختم بر دهانم منه! مگذار دل آگاهت کند! مگذار این
واقعیت تلخ برایت مکشوف شود برایم **مخوان یوم تبلی السرائر^۳** را!

خدا را چه دیدی؟ شاید جان نیز با زبان همزبانی کرد! اگر سیه چرده‌ام،

۱- دعای ابو حمزه ثمالی، مفاتیح الجنان: بنده به کدام سو رود جز سوی مولایش؟

۲- اشاره به فرمایش امام صادق علیه السلام، غیبت نعمانی باب ۲۵، ح ۳: آیا تو از زمرهٔ طالبان دنیایی؟

۳- سوره طارق، آیه ۹: روزی که اسرار هویدا می‌شود.

اگر تعفنِ معصیت به همراه دارم، اگر هیچکاره‌ام در دربارت، اما بنده بی‌ریای توام! اگر یک شب تار دلمردگی، قدم به بی‌کسی ام رنجه کنی، صدای برآمده از ژرفای آشنائیم را می‌شنوی! آنقدر که فاصله گرفته‌ای، دیده‌ام معاینه نمی‌تواند بیا پیشتر تا اشکت را به رشک بشویم! بیا تا حسرت‌م را برایت به تصویر کشم! بر پشت‌م برایت یک بار غفلت آورده‌ام و پیش رویم یک دامن ندامت! فریاد اگر نخواهیم! اگر برای خدمتت خبرم نکنی! اگر ابرق رقیّت از دستم بگیری! نه نسبی از طاعت دارم و نه حسبی از عبادت؛ نه نصیبی از نصاب صبر و نه کس و کاری در قبیلۀ تقوی! فقط... فقط تو را دارم. منم عاشق سوخته سرا! منم کاروانی مقصود ندیده! و انیس رفیقم، صاحب انعام، شهرتم، نسیم، نامم، مولایم و امیرم تویی تو! و نعم الامیر!... و نعم الامیر!....

تارک عرش که بر سریر نشسته‌ای، کرسی برایت حلقه‌ای است رها در بیابان و آن حلقه، خود بیابانی است گسترده زیر حلقه هفت سپهر^۱. کرسی اریکه علم اله است به وسعت سماوات و ثری و عرش!...^۲

و کان عرشه علی الماء^۳. این آفریده، فلکی است سوار بر دریای موج عطوفت تو. دلت که می‌گیرد، اقیانوس آرام، ناگاه طوفانی می‌شود. ابرها صیحه می‌زنند؛ ستاره‌ها از ترس، چشم می‌بندند؛ گرد باد، بادبانهای سفینه را به بازی می‌گیرد و عرش به لرزه می‌افتد.

آنچه مخلوق، خدای دارد سری به ارادت، سوی عرش فرو برده‌اند^۴؛ آنجا که تو تکیه زده‌ای! نبض زمین در سینه تو می‌زند. افلاک از شهاب تا خورشید، دل به چشم شهلای تو خوش کرده‌اند! کهکشانشان در سفر خویش، پای تخت تو

۱- بحار الانوار، ج ۵۵، ص ۵، ح ۱

۲- بحار الانوار، ج ۵۵، ص ۲۸، ح ۴۷

۳- سوره هود، آیه ۷: عرش خدا بر روی آب بود.

۴- بحار الانوار، ج ۵۵، ص ۲۸، ح ۴۷

بار می‌نهند؛ ولی اینهمه را چرا کسی با آدمیان نمی‌گوید؟ چرا زنگ تحذیر به صدا نمی‌افتد؟ چرا رنگین کمان، رنگ و روی ندارد؟ آی انسانها! کسی به گوشتان نخواند یا نشنیدید؟ یا قفل بر قلبهاتان زدند؟ دارد فراموش می‌شود؛ می‌فهمید؟! گاه انصار اسحار هم حتی بیدار نیستند؛ مهاجرین مدینه‌اش هم به بیراهه می‌روند. تا کدامین دیار دور افتاده طردش کردید؟ از کی این بلا سرتان آمد؟ کجای این خراب شده از او گریختید؟ با کدام کور سیرتی همسفر شدید که الرّحیلش را نشنیده گرفتید!

هل علمتم ما فعلتم بیوسف^۱؟! من فدای آن دل نازکت، آن بلور شکستنی‌ات، من قربانیت! من اسماعیلت! آدمی تا این مرتبه رفعت داشته باشد آنوقت آدمیان در خاطرشان از کرسی رفیعیش به زیر کشند!

چقدر سوخته‌ای؟ الهی بسوزم برایت! چقدر گوشه‌ای نشسته‌ای؟ چقدر در زندان سکوت زانوی بغض بغل زده‌ای؟ در را باز کن من هم بیایم صاحب سجن تو شوم؛ قول می‌دهم همدمی نباشم که ضجر بینی از دستم! اگر همه زندگی را به تجسم ترنمی از تو بدهم، می‌ارزد؛ همه عواطفم ارزانی یک لحظه آسودگیت! پدرم فدای سینه سینایت! مادرم فدای بازوان توانایت، قامت چهار شانه‌ات، ابروان به هم پیوسته‌ات، ساقهای سیمگونت! عشیره‌ام فدای رخسار گندمگونت که از زنده داشتن شب به زردی نشسته است! نگاهم فدای ستاره شمردنت در اثنای رکوع و سجود، فدای قدمهای استوارت برابر لائم لئیم^۲! قصه‌ای پدرانه بسرای بر بالینم! مادرانه لالایی بخوان برایم! دستی بر پیشانیم بنواز، دستم را به دست گیر ای تمامی لطافت!

۱- سوره یوسف آیه ۸۹: آیا دانستید که با یوسف چه کردید؟

۲- اشاره به دعای امام کاظم علیه السلام، درباره امام عصر علیه السلام، بحار الانوار، ج ۸۳، ص ۸۰

الهی عبدی عبدی باز فرست برآه سرد دعوت، گرمای اجابت را ؟
 و ضعیفی ضعیفی بگشای گره از ریسمان افلاصم که گسست همه مابائل
 باطلا سایه بیفتن که کم شد از سرم دلگرمی هرچه سایه بی پایه
 مولای تری تحیری فی امری! میبینی تمیزم را ؟ حرارت سینه‌ام را
 می‌شنوی «الی متی احار فیک» ام راه صدایم از ته چاه استغاثه می‌آید؛ مرانم
 که جز باب بیت تو با در دیگرم انس نیست.
 الهی دریابم که اگر آغوش نگشایی غریق گردابم؛ تا شمس عشقم از شفق
 فرو نیفتاده، مه‌تایم ساز؛
 الهی الهی ابداد قدمهای لغزیده برس ا چراغ کشف به افهام محبوب بفش ا
 جاویدا از آن دم که مهر به جان فریدم، دل به قامت لباس بلا دوفت و از
 ثانیه‌ای که پریدم، فاطمه در اضطراب سقوط افروفت ا ریاح رهمتت را از بال و پر
 طیرانم دریغ مدار و این تن‌پوش دلفراش را به لطافت امسالم پیوند زنا

و ربّ البحر المسجور

در گذرگاه کویر، برکه‌ای خشکیده، تشنگی بود و سراب، خاطری پوسیده -
 باد بود و برهوت، صخره بود و خارا، ریگهای تفته، زوزه‌های صحرا - دیده‌ام
 از آغاز، پی چشمی می‌گشت، پای بستی می‌خواست، چهره‌ای می‌جوید، پاک،
 بی‌رنگ و زلال، بدرخشد چون روز، دل بخواهد چون راز - تا زیا افتادن
 لحظه‌ای بیش نبود، پا نمی‌آمد راه، طاقتم می‌فرسود - هاجر مهجوری، خاک را
 می‌کاوید، جگرش سوخته بود، ابرها را پرسید: - راه دریای بهار؟ جهت گنج
 جمال؟ هیچکس هیچ نگفت، سایه یأس انگار، باز می‌شد تا دور، راه برگشت
 نبود، بود آنشب دیجور - خستگی، خواب، شکست، از بیابانها بیم، آرزوهایی
 پست - عطش جامی عشق، جرعه‌ای مروارید، نرمی ناز نسیم، دست افشانی
 بید - این تمنا و خیال تاب برد از ماندن، وقت کوچیدن بود، تا گلستان سحر،
 آمدی دستم را بستی آندم به کمند، لب گشودی گل سرخ! سختی در لبخند:
 مکن از خار هراس، باغ ما دارد یاس ...

آن ثانیه‌ها، در و دیوار گواه، آه رسمی دشوار، بود بامن همراه! مرد
 می‌خواست عبور، رنج می‌برد به خویش، برسی منزلگاه - دره‌ها دهشتناک،
 صحنه‌ها حیرتزا، در کمینت ابلیس، دامها بر سر راه، رستن از آن دشوار -
 پرتگاه تردید، تله‌لنگیدن، تنگنای از عشق، سهم خود را دیدن - یأس از سحر
 صبور، تا گریز از صیاد، نا سپاسی، غفلت، از جدایی فریاد - نفرت از چهره
 شهر، تا بیابان رفتن، کوه را پیمودن، در خلوت بستن - باز هم صبح که شد
 چشم تا کردم باز، خط به خط رخسارت، می‌سرود این آواز: مکن از خار

هراس، باغ ما دارد یاس!...

بحر مسجور بیار؛ این حباب این کف را، بر لب خویش پذیرایی کن، دلم از
آتش چشمان خود انباشته ساز؛ کاسه‌ام را لبریز، از یم عاطفه کن! لحظه نفخه
صور، که همه می‌میرند، باز از ژرفایت، قطره‌ای نور بر این صورت تاریک
بپاش! زنده دارم باز آ! نوشداروی پس از مرگ بده! برگ باش! شب‌نم اشک
بغلطان بر روی! نفسم را به غبار قدمت جا آور! و مرا مثل همان اول راه، که
به خود می‌خواندی، به تبسم واگو: من اگر از تو نگاه نگران، چشم بر هم زدنی
بردارم، من اگر دامن خویش بکشم از دستت، من اگر یاد تو را دست زمان
بسپارم، من اگر بغض تو را بگذارم، بگذرم از اشکت، می‌گذاری از غم،
می‌شکافی از ترس، می‌شوی نیست، تباه، پس کنارم بنشین، دل قوی دار به
عشق، سر به پایم بگذار، خوف از فتنه مدار، مکن از خار هراس، باغ ما دارد
یاس...

اللّٰهُمَّ طَالَ الْاِنْتِظَارُ! ۱

ای پروردگار زمانا چه می‌شد اگر این ساعات، گذری شتابنده‌تر می‌داشت؟
ای فدایند آسمانا چه می‌شد اگر این سیه ابرها را کنار می‌زدی از بیاض جبهه
آفتاب؟ لمظلات انتظار، هر یک به قدر سالها از برابرمان می‌گذرند، لب‌فند به نام
او شکسته، سفن از او راندن در مپس صندوقخانه‌هاست دیر شد!..... دیر
شد!.....

اللّٰهُمَّ اصْلِحْ عَبْدَكَ وَ خَلِيفَتَكَ! ۲

آنگونه که راه بر هزاران گزیده‌ات گشودی، آنچنانکه تصویر صلاح به
سفیرانت نمایندی، او را نیز نگاه فویش بدرقه راه کن! آغوش تأیید آسمانیان
را به پیشبازش روانه دار و روح القدس را ندیم تنهائیش ساز که فودت می‌دانی
مینای فاطر او هرگز روی سنگریزه شری ندیدا فودت می‌دانی زانوانش هرگز از
سجده‌گاه دوری نجست، زبانش از ذکر فاصله نگرفت و کرانه ایمانش تا آنسوی
کتب و رسل آسمانیت رسید.

و منزل التّورات و الانجیل و الزّبور

۱- زیارت سرداب مطهر، مفاتیح الجنان: خدایا انتظار طولانی شد.
۲- جمال الاسبوع ص ۴۱۳: خدایا امر ظهور بنده و خلیفه خودت را اصلاح کن. (دعای منقول از امام
رضاعلیه‌السلام)

بوستان یاس تصورم امسال، بی نصیب از گل، به گوشهٔ تشویش خزیده و تنها رزق من اینروزها، تک دانه‌هایی است که گاه، گلدان یاس رازقی بر دست می‌گیرد. تو هم که نیستی تا دستی بر سر اینهمه شاخسار بی بار بنوازی! انعکاس حق من در این دقایق طاقت شکن به گوشت می‌رسد؟ اگر نمی‌خواهی بشنوی، بگو دست کم، پرده‌داران سرایت مرا به بیرون در نرانند! همینکه اینجا بنشینم، این دیوارهایی که بوی تو را می‌دهند آنقدر با ناله‌هایم مأنوس هستند که صدایم را ثبت کنند و هرگاه حوصله‌ام را داشتی برایت باز تابند. پیش از این، آنزمان که بر همه چیز این دنیا جز تو تکبیر زدم، می‌دانستم سر بر آستانه‌ات گذاشتن و غرق بوسه‌اش کردن، رخصتی نیست که به هر کس دهی؛ یعنی نه اینکه دلی را لیاقت این مواجهه باشد که تو خود، قلب بر می‌چیدی و دل می‌ربودی؛ چون کبوتری که از میان خاک و خُل، دانه بردارد..... و حالا که مرا از آستانه به اندرون برده‌ای، وقتی به این گذار خیال‌انگیز چشم می‌اندازم، از خودم خجل می‌شوم؛ تو که جای خود داری! رویم نمی‌شود نگاه در نگاهت دوزم؛ تویی که به هر بهانه‌ای برایم هدیه‌ای می‌فرستی و روز و شب، قلم جادویی تجلیت را بی منت بدستم می‌دهی و کلمات را انشا می‌کنی و پایان صفحه بی آنکه اندیشهٔ من نقشی زده باشد، مُردم را میان پر نیانی می‌گذاری و به همراهی لبان لبریز از گلخندت پیش می‌نهی:

بیا قابل عشق را ندارد!..... و من غرق در عرق شرم اکنون میان صحن خانه کنار محبوبه‌ها نشسته‌ام و افسوس بر ناسپاسی خویش می‌خورم. سوز دل

آنگاه بیشتر می‌شود که سواران ابلیس بر خاک تازه بذر پاشیده‌ات، عزم ترکتازی کنند. آنگاه اگر تو هم نخوانده باشی و نخواسته باشی، راهی می‌ماند؟! باید ایستاد و مظلومانه به یغما رفتن هر چه اندوخته را تماشا کرد. اما اینها همه افکاری است مملو از وهم؛ و حقیقت، مرزبانی توست از آنانکه سر پناه محبت بر سرزمین صبوریت ساخته‌اند. ولی مگر این خیال مال من است؟ هزاران مدعی دارد؛ از نفس اماره بگیر تا گرد صحنه‌ها و سخن‌هایی که تصلب شریان‌هایم را سبب شده‌اند. می‌دانم همه اینها از رکود است؛ اشکهای چلچراغ از سکون است که غبار می‌گیرند ورنه اگر از پا ننشینم، اینهمه بیهودگی به پیکارم نمی‌آید. هور نورافشان من! دلم برایت یک ذره شده و این ذره را گر به سیمای صمیمت بنگری، نامش دیگر خورشید است؛ مرا معلق در هوای خویش نخواه! به انگشت اشاره بخوانم تا شتابان، مسافر شوم و تا قاف عشق رحلت کنم! این دیار که می‌بینی، بی تابستانِ آشنایان توست ورنه غریبه‌ها زندگیشان را می‌کنند؛ کارشان با کار تو نیست؛ رویشان بدان سوست. تمام حرف همین است: تو را سوگند به شکنج دلجوی زلفت کاری نکنی روزی بیاید با تو احساس غریبی کنیم!.....

گیرم پنجه تحریف، حنجره وحی را بفشارد اما با گشودن زبور، صوت دلکش داود نیوشیدن دارد! و این از آن روست که از تو می‌سراید؛ سرودش معماریست آمده به مرمت دیوار فرو ریخته یقین. می‌خواند و می‌خواند و من ذوق می‌کنم که وعده آمدنت چه قدمتی دارد! «قومها را به انصاف داوری خواهد کرد، آسمان شادی کند و زمین مسرور گردد، دریا و پری آن غرّش نمایند، صحرا و هر چه در آنست به وجد آید، آنگاه تمام درختان جنگل را ترنم خواهد نمود به حضور خداوند، زیرا که می‌آید..... شیریران منقطع

خواهند شد.... و صالحان را خداوند تأیید می‌کند»^۱ این داود دمی که تو داری، مرا یاد مناجاتهای نخلستانی می‌اندازد؛ حیف که بغض راه صدایت را بی رحمانه بسته است و صدایت در اشک از هم می‌درد؛ اما انگار نوای وجد آورت اینگونه با حال و روز من هم آهنگ‌تر است.... ای مسیحا زود است برای از اهل این خاکدان رستن و پا در طریق افلاک نهادن، همین جا کنار بستم بنشین و برای بالا رفتن تب تقلّایم دعا کن! اگر تا حالا نیامده‌ای ولی حواریون دست به دست، شقایق بشارت تو را تر و تازه به من رسانده‌اند: «همچنانکه برق از مشرق ساطع شده تا به مغرب ظاهر می‌شود و ظهور پسر انسان نیز چنین خواهد شد اما از آن روز و ساعت هیچکس اطلاع ندارد حتی ملائک آسمان.... پس شما حاضر باشید، زیرا در ساعتی که گمان نبرید، پسر انسان می‌آید»^۲..... «کمرهای خود را بسته، چراغهای خود را افروخته بدارید و شما مانند کسانی باشید که انتظار آقای خود را می‌کشند....»^۳

عجبا انگار این کلمات تنها خطاب به من دارد، نگاه کن! «خوشا به حال آنانکه آقای ایشان چون آید ایشان را بیدار یابد....»^۴ گر حرارت بازدم تو نبود تا حال در این انجماد نام تو را نبردن، خون از رمق دویدن در رگها می‌افتاد و پس از این، تویی که با سیلی ابتلا باید نگذاری به خواب روم و همانند این مردگان مانده در برف، زنده به گور شوم.

۱- زبور داوود، مزمور ۶۹، بندهای ۱۰ تا ۱۳ و مزمور ۳۷ بندهای ۹ تا ۱۸

۲- انجیل متی، فصل ۲۴، بندهای ۲۷ تا ۴۵ ۳- انجیل توما، فصل ۱۲، بندهای ۳۵ و ۳۶

۴- همان

السّلام عليك يا وعد الله الّذي ضمنه^۱

خدا خود، تضمین تو را از عالم ارواح و پیش از آن به ما داده و اکنون نیز که در رحم دنیایم، دل خوشی مان تنها همین است. بیا تا آیت سفر پیدایش تورات به تفسیر، پدیدار شود: [ای ابراهیم] به ذرّیت تو این زمین را می‌بخشم، تمام این زمین را که می‌بینی به تو و ذرّیه تو تا ابد خواهم بخشید...»^۲ تو نیز به ما ببخش سرکشی را! بیا و دیده عفو بر هم گذار از بی‌معرفتی‌مان و ما درختان خشکیده را شکوفه به دامن ریز!

عظمُ الذّنْب من عبدك فليحسن العفو من عندك يا كريم؛^۳.....

۱- زیارت آل یس، مفاتیح الجنان: سلام بر تو ای وعده تضمین شده الهی.

۲- تورات سفر پیدایش، فصل ۱۲، بند ۷

۳- ذکر سجده پس از نماز زیارت کاظمین علیهم‌السلام، مفاتیح الجنان: گناه بنده بزرگ است پس باید عفو تو نیکو باشد ای بزرگوار!

یا لا اله الا انت!

ای که می‌دانی چه می‌گذرد در هزار توی ضمائر و با فبری از مقیقت فاطره‌ها؛
ای حاضر هر غیاب و ای هشیار هر فراموشی این تویی که انشقاق آسمان به نور
توست و جهت ضجه‌ها سوی تو فلك الحمد ربنا! ^۱

یا محیی الموتی!

قلوب در قبضه توست و روز و شب، مشیت پادشاهی تو و همین قلب
تصدیق می‌کند که تو آوازه آرزویم را شنیده‌ای؛ از تو اتصال می‌جویم و دیدار
می‌طلبیم! فلك الحمد ربنا!

یا من یحول بین المرء و قلبه! ^۲

دل‌مردگان را جان بفش و میان پشیمان ما و شیاطین مانع شو؛ ایمنمان
دار تا فرو افتادن از غربال دهر را تجربه نکنیم و طاقتمان عطا کن تا مزه
توانفرسای آزمون را به ذائقه فوش داریم ای مقلب لیل و نهار و مسفر مهر و
مهتاب! فلك الحمد ربنا!

و ربّ الظلّ و الحرور

۱- جمال الاسبوع، ص ۴۱۵ (دعای منقول از امام باقر علیه السلام)
۲- وسائل الشیعه، ج ۷، ص ۷۹ (دعای منقول از امام صادق علیه السلام)

می بینی که آشکارا کم آورده‌ام و ناکام مانده‌ام از گفتار؟ اگر تو خود وصفی نسرایسی، کلمات خشکشان می‌زند؛ پیش نمی‌آیند؛ از خامه دوری می‌جویند و از دسترس فکرتم می‌گریزند. هنوز حریر کلک تو را در آن شام تار بیاد دارم! آن شباهنگامی که شباهنگ بر بام سرا پردهٔ مردی از حلهٔ فرود آمد و کوبهٔ کلبه‌اش از میهمانی ناخوانده اما خواسته خبر داد. دیدی خسته است؛ دیدی چشمهایش سنگین شده، نیمی از شام رفته و هنوز آنچه باید می‌نگاشته به نیمه هم نرسیده؛ دیدی در متن آرام جیرجرکها فریاد دادخواهی می‌زند؛ این بود که آمدی سراغش و تنها از او خواستی صفحه، صفحه سپیدار بدستت دهد تا تو خط به خط خاطره بنگاری. او هم مثل من تنها بود و تا سر زدن صبح باید همهٔ حرفهایش را می‌گفت^۱. عزیزم! نمی‌شود بیایی یک کلام هم برای من به سپید صفحه‌ها بسپاری؛ نمی‌شود برای من هم نگاشته‌ای بفرستی؛ اثری بگذاری؛.... می‌دانم.... می‌دانم با بودنم آزارت داده‌ام. می‌دانم راه آمدنت را خودم بسته‌ام؛ خودم نگذاشته‌ام امدادت به مداد سرشکسته‌ام برسد اما این را هم می‌دانم که تو خود پیمان وفا بسته‌ای و وعدهٔ تعاهد داده‌ای؛ کاری کن این کسالت در حلاوت دستگیریت محو شود. چاره‌ای چوپان! باز مانده‌ام از حرکت و تا نیایی نمی‌روم. کاش بودی اینجا و من برایت یک سبد درد می‌آوردم دوا کنی! توطیب درد آشنا مگر می‌شود شربت شفا ندهی! مگر می‌شود نیایی! خودت بهتر می‌دانی که من همهٔ زندگیم را با

۱- نجم الثاقب، باب ۷، حکایت ۱۵، حکایت تشریف علامهٔ حلی رحمه‌الله.

محبت تو تاخت زده‌ام و تو را - و فقط تو را - نقطه عطف حیات خویش
می‌دانم!

یا غریب! سیمین رنگ گمنامی را بر زمینه دل من هم بزن! خودت را به
دستم بسپار و از این جماعت جاهلی فراریم ده!
یا غیب! مرا به دور دست سعادت بخوان! آنجا که سراق آسمانیت را بنا
کرده‌ای .

یا عصر! مرا سرگردان صحرای خُسران مپسند و به سایه بان تسلیم ببر!
آتش بیفشان در این حرور و از سر تا به پایم بسوزان! آبدیده‌ام ساز! یک دل
نه صد دل عاشقترم کن! منی که مال توام! دارایی توام! حیف است بروم از
دست! حیف است بصیرت دوستیت را با کوری روی گردانی عوض کنم! اگر
حیات از من بستانی، ساکن غفلتکده‌ای خواهم شد که فراموشیان عالم اموات
ساخته‌اند! مرا یاد کن؛ حتی شده به خطابی که به ادراکم نیاید!....

بر ما چه شود گذری یارا	بر دیده ما بنهی پا را
از آتش هجر تو آب شدیم	دیگر مگداز دل ما را
ای یوسف مصر برآی از غیب!	خاموش کن این، همه غوغا را!
سرها همه بهر تو سرگردان	گردند ثری و ثریا را
دنیا همه عبد و تو مولایی	از جان طلبیم تو مولا را

معبودا! از تو اجازت دعا می‌خواهم و سؤال. تو آنکسی که فزائنت تمامی

ندارد و بسیاری عطا جز بود و کرمتم نمی‌افزاید. یا عزیز، یا وهاب!

سبمانک از منازعی که معادلت باشد،

سبمانک از معینی که یاریت کند،

سبمانک، از شباهت هیچ آفریده،

غفوراً تو مرا خواندی و من پشت کردم؛ تو محبوبم داشتی و من بر تو

فشتم گرفتم؛ تمفناً مودتی که برابرم نهادی نپذیرفتم و اینهمه باز هم تو را از

امسان و رحمت دور نداشت یا جواد، یا کریم!

اتک انت الله ای شاهد هر نجوایی، سامع هر صدایی؛

اتک انت الله ای ظاهر مستور، باطن مبین؛

اتک انت الله.... به عزت او عزیزمان دار و به نصرت او یارمان باش، راه یسر

برایش بکش و اجعل له من لدنک سلطاناً نصیراً^۱

و منزل القرآن العظیم

۱- دعای افتتاح، مفاتیح الجنان: و برای او از جانب خود سلطه‌ای پیروز قرار ده!

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ عَافَاْنَا اللّٰهُ وَاِیَّاكُمْ مِنَ الْفِتَنِ وَّوَهَبَ لَنَا و
لَكُمْ رُوْحَ الْیَقِیْنِ وَاَجَارَنَا وَاِیَّاكُمْ مِنْ سُوْءِ الْمَنْقَلِبِ^۱.... وقتی به گوشت
رسید عده‌ای از اردویت بیرون زده‌اند و سر از تو باز زده با دیو حیرت دست
به گریبانند، دلت طاقت نیاورد رهایشان کنی به حال خودشان؛ دست بردی به
قلم و پیک پدریت را سویشان روانه کردی: «خدا ما و شما را از فتنه‌ها به
سلامت دارد و روح یقین به ما و شما موهبت کند و از سوء عاقبتان پناه
بخشد» اینگونه دعا کردی؛ خودت را در لفظ، کنار آنها نشاندی تا این لفظ در
معنا جرقه‌ای زند و لهیب انابه‌شان سر بردارد.... آیا با ما خیمه نشینانت نیز
چنین می‌کنی؛ دلت می‌خواهد نزدیکمان بیایی و با ما گرم بگیری؛ می‌ترسم.....
می‌ترسم نتوانم بیم و امید را به یک بستر آورم؛ می‌ترسم مویی از سر عشقم کم
شود. حس می‌کنم با افزودنی امید از تو توقع دارم و اگر انتظارم بر نیاوری راه
را به بن بست یأس گم می‌کنم. آنسو بیم از راندن، مرا قدم به قدم عقب می‌راند
و آنقدر پس می‌روم که دیگر تنها دورنمایی تار از تو باقی می‌ماند. اما من از
تو توقع دارم، طلبکار که نیستم! و می‌دانم تویی که مرا به فرزندگی گرفته‌ای،
آنگونه می‌کنی که از من دلداده بسازی؛ دلداده‌ای که تو را برای خودت بخواهد
و خودش را برای تو؛ نمی‌گویم امیدوارانه دست در لجن ملامی می‌کنم که این
گنداب، خود حجابی می‌شود و تو را از من می‌پوشاند و وقتی تو نباشی گاه

۱- توفیق امام عصر علیه السلام در پاسخ به نامه جمعی از شیعیان، احتجاج ج ۲، ص ۲۷۸

جولان هر تباهی است. شبها که به خانه باز می‌آیم، دلم می‌خواهد تنها نگاهت را تقدیم به قلبم کنی و دیگر به هیچ ننگری؛ نه آنچه می‌انگارم شادمانت داشته و نه آنچه به جان جگر صد پاره‌ات افتاده است. مرا بین و دل مشحون از مهرم را که آئینه وار، طلعت تو را حرف به حرف مرور می‌کند. می‌دانم درکم می‌کنی و می‌دانی اینروزها - روزهای آتش به کف داشتن - به منی که تازه دارم مشق سوختن می‌کنم، چقدر سخت می‌گذرد؛ یتیمی خیلی بد دردیست باورم کن!..... باشد بخاطر تو در این بلا و حرمان بی‌تابی نمی‌کنم. هر چه حزن دارم در مزرعهٔ ضمیر می‌ریزم و بر آن بذر رضا می‌فشانم و در این میان: **هُوَّنَ عَلَيَّ مَا نَزَلَ بِي أَنَّهُ بَعِينُ اللَّهِ**^۱ ای چشم خدا!... تو و پدرانت، همانهایی بودید که خداوند، همسفر قرآن عظیم در طباقی از نور بر رسول الله ﷺ فرو آورد.^۲ از ناهمگن بودن با مردمان که به تنگ می‌آمد، یا کلامی از وحی باز می‌خواند یا بر در خانهٔ فاطمه‌اش دست می‌کشید. همین دست بر در نهادن اگر چه صدایی آنگونه نداشت که اهل خانه را بر در بخواند اما آشنا بود و برای فاطمه‌ای که انتظار پدر می‌کشید، فراخواندنی. **و لَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِي وَالْقُرْآنَ الْعَظِيمَ**^۳ شمایان و کلامی که خداوند برای محبوبش آورد سترگترین ثقلهایی بودید که عالم والا نزد زمین سرنگون باقی گذاشت و خاک چه بد امانتداری بود!

قرآن غنا می‌بخشد و کسی که آنرا دارد با گمان برتری دیگری، به آنچه خداوند، عظیم می‌دارد به دیدهٔ حقارت نگریسته و خس بی‌ارزشی را بزرگ داشته^۴ و من یقین دارم آنکه تو را دارد نیز چنین است. بیرون از خانهٔ تو مگر

۱- فرمایش حضرت سیدالشهدا در روز عاشورا، اللّهُوف ص ۶۶

۲- تفسیر کنزالدقائق، ج ۷ ص ۱۵۸

۳- سورهٔ حجر آیه ۸۷

۴- تفسیر کنزالدقائق، ج ۷ ص ۱۵۹

خبری دیگر از شقایق و یاس می‌توانم یافت؟ مگر جز عدم، منظری دگر
خواهم دید؛ وای اگر شجرهٔ خبیث قدر شناسی در سرم پا بگیرد و با تو آن
کنم که با قرآن کرده‌اند؛ آنوقت جواب پیامبر را فردا چه بدهم؟ در محضر
نخست میهمان عزیز جبار چه می‌توانم گفت؟ کجا می‌توانم سفرهٔ گفتار
بگشایم و از آنچه بر تو و قرآن تحمیل کرده‌ام سخنی بگویم، ما فعلتم بکتاب
الله و اهل بیتی،^۱ و از من همچنان سکوت؛ سکوتی مرگبار و عذاب آور....
میان راه، توان رفتنم نیست و در بحبوحهٔ آورد از پای افتادم. من بیدم؛ بیدی
که تاب ایستادن برابر باد ندارد؛ تو باید خودت بیایی مرا پیش ببری! تو خود
همسفری، بلد راهی، قافله سالاری؛ تویی ستارهٔ قطبی شب ظلمانی که اگر
نباشی همه به بیراهه می‌زنیم.

به خودم می‌گویم نکند به زنجیر تذبذب گرفتار آمده باشم! نکند از پشت،
خنجر تردید خورده باشم! نکند فکر بازگشت به سرم بزند؛!..... پنجه‌ای در
پنجه‌ام می‌افتد و نرمیش سر تا سر تن خشکی زده‌ام را فرا می‌گیرد؛ بویش
آشناست، صدایش هم. قیافه‌اش هم این کدام ید باسطهٔ رحمتی است که در این
انقباض سرد، سخت مرا در بغل می‌فشرد؟ نه باورم نمی‌شود تو باشی آخر!؟.....
نه امکان ندارد!..... سمندی سپید بال سویمان می‌تازد؛ پیش می‌آید و آرام، سر
به پایگاه تو می‌ساید؛ می‌خواهی سوالم کنی؛ تو عنانش را می‌گیری؛ و لگام را و
دست معصومت را در دستم می‌نهی؛ دست دیگری را بر چشمم می‌کشی و ردّ
اشکهایم را تا گونه‌ها دنبال می‌کنی و به نجوا می‌گویی: لم لا یمكن و کفه فی
کفک؟!^۲

۱- تفسیر کنزالدقائق، ج ۹ ص ۳۹۱

۲- اشاره به تشرف علامه حلی رحمه الله علیه، الزام الناصب ج ۲ ص ۳۲

این نقطه آغازی دیگر است و تو گوئی همه آنچه بیش از این رفت، کابوسی تلخ بود که با دیده گشودن به گلِ رویت نابود شد و رفت و هیچ نشانی هم باقی نگذاشت. ای بثر معطل ای قصر مشید! این همه همای هدایت می شوی؛ پر می زنی؛ این سو و آن سو می روی؛ بالت خسته می شود؛ دیده بی خوابت می سوزد و افسوس و صد افسوس که آدمیان از تو همین می دانند که روزی نامعلوم از فراز آسمانی تا قعر چاهی بیرون می آیی و عدالت می گستری. نمی دانند! نمی شناسند! و فردا باید تقاص این و انهادنت را بدهند؛

و يقول الرسول يا رب ان قومي اتخذوا هذا القرآن مهجوراً.^۱

اللهم صلّ عليه و عليه السّلام و اردد الينا سلامه!^۲

کتاب بی انتهای کمال را الهی روزی هزاران صفحه برایش ورق بزن و نماز
یادآوری لبهایمان را رو به مقام او - قبله‌ای که سمتش نمی‌دانیم بازگردان
اللّٰهُمَّ شَرِّفْ بِنِيَانِهِ! ^۱

ستونهای استقامت‌مان را در این سیل، از شکنندگی نگاه دارا پایمان را
از گلیم قلمکار مهر بیرون مکش! پشت‌مان را به او گرم ساز و پیش از همه اینها
دست به تشریف بنیان او برا

اللّٰهُمَّ..... اعل مکانه و کرم فی القیامه مقامه! ^۲

مکان او را فراتر از آنجا برده سقف گردون می‌رسد. مبعوث شدگان را بهت
زدگان زیبائیش، تروبیان را تکبیر گوی عظمتش و زمینیان را منت دار رمتش
قرار ده.

اللّٰهُمَّ احفظه بملائكة النّصر! ^۳

او را از شرّ زخم خفیف‌مایگان، در حلقه حفظ فرشتگان محفوف ساز
و بر شیرین آن فالله خیر حافظاً که ما می‌خوانیم برای آسودن او به
شاخه‌های اجابت بیاویز.

و ربّ الملائكة المقرّبين و الانبياء و المرسلين

۲- همان

۱- بحار الانوار ج ۸۸ ص ۱۶

۳- الاقبال ص ۳۱۲

اگر شب قدر، شبی باشد که ملائک در محضر حجّة الله بار یابند، همه شبهای حضور تو شب قدر است. هبوط هزاران هزار ملک تماشایی است. همانها که در لرزش سفینه نوح، در سفر ابراهیم به گلستان آتش، آغوش گشایی نیل پیش روی بنی اسرائیل و هیبت رفعت روح الله به مکان عالی، هممنفس فرستادگان سپهر شدند. همانها که پشت در پشت و صف در صف در بدر شمشیر کشیدند و روز عاشورا نگاه حسین از دور و بر خيام پرواز شان داد تا تنها شعله به دامان فرشتگان کوچک خودش بگیرد؛ همانها.... همانهایی که در حسرت فیاسیوف خذینی شنیدن و خود را فادی نکردن، تربتی نمودن را در نینوا به گریه رقم زده‌اند؛ همانها.... پیشاپیش آنها مقرّبینشان با تواند همانگونه که زیر باران تیر و نمایش مردانگی امیر به همراهیش می‌رفتند؛ و لا ابرزة لمبارزة الا رأیت جبرئیل عن یمینه و میکائیل عن یساره و ملک الموت عن امامه^۱. درع حصین رسول خدا را به تن کرده‌ای و این زره چقدر به تو می‌آید! دیهیمت دستار او و پرندت ذوالفقار پدر و اینهمه آنوقت دیدنی‌تر می‌شود که رأیت رسول را به بلندای بروج نور در کف بیضا بفشاری؛ یالثارات الحسین^۲.... برو بر شانه بیت المقدس بایست تا همه ملائک گردا گردت حلقه زنند و نماز طلّیعه فتح بگزارند. هر یک را سراغ ناصری بفرست تا در خانه‌اش را بزنند، نسیم نرمی شود، برگهای زرد و مرده سیئات را از میان شاخ و برگش فرو ریزد و آنگاه که اهلیت همراهی با تو یافت او را با خود به

۲- بحار الانوار ج ۱۰۲ ص ۱۹۳

۱- بحار الانوار ج ۳۹ ص ۱۰۱

تو ملحق کند یَسْبَحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَيُؤْمِنُونَ بِهِ وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا^۱
 اینجا جز چشمه سار تسبیح و تهلیل و تکبیر، چیزی از دل خاک نمی جوشد.
 فوج فوج در صعود و نزولند ملائک؛ و این اذکار را خود تو در منقارشان
 تعبیه کرده ای اما پیش از آن که گلبرگ های ریز نقش ذکر و تسبیح دمام از
 لبهاشان بشکند، می آیند بال سر راهت می گسترند و تو راتحیت می دهند:
 تَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ^۲ همه سلامشان گویی انعکاس به جوامع السَّلام می گیرد
 با همه درودها و جمله سلامها.... بر این تصاویر وصف ناشدنی، دانه های ترد
 باران راهم بیفزا و رنگین کمانی دوازده رنگ که هر رنگش را از شبنم پلک
 امامی نمونه برداشته اند. می خواهی همه ما را ببری آنجایی که عرصه بلای
 آدمی نامش داده اند؛ در خیمه اختیار گردآوری و حجت تمام کنی. دیده که
 می گشایم، باز هم تا چشم کار می کند فرشته است. از یکیشان می پرسم از
 کدامین دیاری؟ می گوید: «من یک تنم از هفتاد هزاری که هر سپیده از پس
 بیت المعمور دورادور کعبه می گردیم؛ به طواف حبیب الله می رویم و امین
 الله؛ و بعد از نجف می آییم به اینجا. گروهی در انتظار عروج ما بر دروازه
 آسمان ایستاده اند تا فرو آیند. سلام مرا به مولایمان برسان.....»^۳ آری اینجا
 کربلاست؛ محور محک زدن ایمان بنی آدم، دو راهی تقوی و فجور که آیا با
 حسین می مانی یا..... آه از اختیاری که تو را از صاحب اختیارت دور اندازد؛
 آه از مبتلایی که دیده اش بر سپیده ببندند! خدا نصیب نکند!.....

قرار است امشب که فردایش صبح جمعه من و تو سر می زند، همه انبیا و
 رسل، دست در شبکه های این ضریح بیاویزند. اینست که دست هر کدامان

۱- سوره مؤمن آیه ۷

۲- سوره ابراهیم آیه ۲۳: درود آنان در آنجا سلام است.

۳- مضمون فرمایش امام صادق علیه السلام، بحارالانوار ج ۵۶ ص ۱۷۶ ح ۸

پاره‌ای استبرق می‌دهی و کفی زلال کوثر تا غبار از چهرهٔ حریم برویم. معبران پروردگار یک به یک می‌آیند؛ بوسه‌ای بر چار چوب دخول می‌نشانند و با دیدهٔ نمناک، خود رابه ضریح می‌رسانند؛ طواف می‌کنند و می‌شویند. همه آمده‌اند اما جای پیامبر ﷺ و فرزنداش خالیست! شما که می‌آئید راه را ملائک می‌گشایند تا از میان همهٔ گزیدگان خداوند - که به حرمت شما بر پایند - بگذرید و دیداری از حسینتان تازه کنید. انبیا و مرسلین - چه آنانکه پیش از این تنها در رؤیاهای صادق و چه اینان که در خود فرو ریخته، جبرئیل را دور از احلام نگریسته‌اند - انگشت به دهان گرفته و مات، او و دیگر فرشتگان را دست به خدمت شما می‌بینند و ستایش شما می‌گویند. تو ایستاده‌ای رو به پدر؛ نوح و ابراهیم، عیسی و موسی در کنارت و نیایت - رسول خدا - پیشارویت. اینها سنگ آسیای وحیند و سرِ سفیران الهی^۱. داشت یادم می‌رفت؛ اینها همان صاحبان عزم و همتند که احراز این مقام را به اقرار به تو می‌دیونند؛ اما تو مدهوش، تمام احساسات فرزندیت را پای این شش گوشه ضریح فرو هسته‌ای! انگار هیچکس را نمی‌بینی؛ عاشقانه با پدر، راز و نیاز می‌کنی؛ شیشهٔ اشکت انگار ریزه ریزه شده، داری آب می‌شوی این را چشمانت می‌گویند:

السَّلَامُ عَلَيْكَ سَلَامُ الْعَارِفِ بِحَرَمَتِكَ... سَلَامٌ مِنْ لَوْ كَانَ مَعَكَ
بِالطُّفُوفِ لَوْ فَاقَ بِنَفْسِهِ حَدَّ السَّيُوفِ وَ بَذَلَ حَشَاشَتَهُ دُونَكَ لِلْهَتُوفِ وَ
جَاهَدَ بَيْنَ يَدَيْكَ وَ نَصَرَكَ عَلَى مَنْ بَغَى عَلَيْكَ وَ فَدَاكَ بِرُوحِهِ وَ جَسَدِهِ وَ
مَالِهِ وَ وَلَدِهِ...^۲

۱- اصول کافی، ج ۱ ص ۱۷۵

۲- زیارت ناحیه مقدسه، بحارالانوار ج ۹۸ ص ۲۳۷: سلام بر تو، سلام کسی که حرمتت را می‌شناسد... سلام کسی که اگر با تو در میدان جنگ می‌بود، با جان خود تیزی شمشیرها را از تو نگه می‌داشت و

اگر شب قدر، شبی باشد که ملائک در محضر حجة الله بار یابند، همه شبهای حضور تو شب قدر است و این کلمات حزن خیز، امر تکوین است که تقدیر می شود. فردا روز ذوالفقار تو، تاوان اینهمه سال عقب ماندگی از آوردگاه طف را باز خواهد گرفت.....

باقیمانده عمرش را برای تو در معرض مرگ می انداخت و در پیش رویت می جنگید و تو را در برابر آنانی که بر تو شوریده بودند، یاری می کرد و روح و بدن و مال و فرزندانش را فدای تو می نمود...

اسئلك لذّة النّظر الى وجهك^۱ :

مرا در مرئایش، شبی به ضیافت بپذیر و لذت مناظره در رواق دیدار نمایان
کن؛ تقدیرم را غم او و سرنوشتم را سرشتن از پسندش رقم زن و این سرنوشت
و آن تقدیر را به قلم ابرام بنکارا

اعوذ بجلال وجهك الكريم^۲ :

می‌گریزم زیر پتد تقارنت که تگرگ تهاون باریدن گرفته است؛ آهنگ وجه
جلالت کرده‌ام و از همو - اگر قابلم - تجلیل می‌جویم. آتش می‌بارد از جهتم
مبت، برق می‌زند تیرهای تیز طاغوت، اشراق از سرگیر تا نور ستیزان سر به
صمراى سیه بفتی بگذارند.

فارنا نور وجهك^۳ :

تو فود در غوامض مسرات سریرات غیوب پنهانی و بیرون از صُور و وجوه.
ارادات اما عزیز مهر انگیزمان را وجه وجیه فوانده است. به منتهای رصمت
سوگند می‌دهم که نور ساطع از وجه قدّوست را به پشمخانه تاریکمان برسانا

اللّهمّ انّی اسئلك بوجهك الكريم و بنور وجهك المنير

۱- بحارالانوار ج ۸۳ ص ۸۷: از تو لذت نظر کردن به وجهت را می‌خواهم. (دعای منقول از حضرت زهرا علیها السلام)

۲- فروع کافی ج ۴ ص ۱۶۰: به جلال وجه با کرامت پناه می‌برم. (دعای منقول از امام صادق علیه السلام)

۳- بحارالانوار ج ۸ ص ۲۱۴: نور وجهت را به ما بنمایان.

دلم را اگر از تو بدزدند، می‌برند به مسلخ معاصی و بی آنکه آبیش بنوشانند با دشنه‌های دهشتناک شهوت، مثله‌اش می‌کنند. اما کجا بیدارتر از تو پرستاری پیدا می‌شود؟! مگر همین دیروز نبود که به هوای آب نمایی، تمام این عطشگاه بی آب و علف را یک نفس دویدم؟! تو، سرگردانیم را به سر منزل سرسپردگی رساندی؛ به تو که رسیدم، تازه سرچشمهٔ کرشمه پیدا شد و دریافتم خوشه‌های آشتی در غمزه‌زار کدامین چشمستان می‌رویند! هنوز هم این خاک به دیم شب‌نم محتاج است و تنها وجه ملیح توست که از شوره‌زار بی ثمرش می‌رویاند و به خیزش حاصلش می‌کشانند. نه، انگار... و نه انگار که به تصدیق قاصدک، چشمی باز داری و گوش‌ی به آواز! با لطائف بر خویش مرا به کاشت عشق زنده کردی و اکنون نوبهٔ داشت مشتاقی است تا فردا، دامن دامن شمیم برداری! از سر پنجهٔ وجدان تو معرفت تراواست و اخلاص با هرم نفسهای تو سرایت می‌کند و رُستن از مزرعه راهمین دو بس! چه شود اگر انوار قدست نیز از سراج لامع سیمایت پرتو اندازد؛ که آنگاه ره صد ساله را به یک دم می‌پیمایم و مگر اکنون نپیموده‌ام؟!...

نام تو را و شاید مرا در رِق منشور نگاشته‌اند و سحرگاه «تَبْيُّضُ وَجْوهِ وَ تَسْوَدُ وَجُودٍ»^۱ تو چون شمس ضحی و من همانند ماه لیلۀ بدر می‌درخشیم و این درخشش از مشعلۀ نامی است که بر جریدهٔ آفرینش،

۱- اشاره به آیه ۱۰۶ سوره آل عمران: روزی که صورت‌هایی سپید و نورانی است و چهره‌هایی سیاه و تیره.

در سلک صحابی تو ثبت کرده‌ایم. سرمه دوستیمان را تو کشیده‌ای و هیچ صبح تا غروبی دل زدودنش ندارد مگر آنکه به پای خودمان، خودمان را از خانه‌ی ما برون افکنیم. همین جاست که تا پا از پاشنه‌ی آنسو بگذاریم، دیگر نه به فاصله‌ی یک روز که با وزیدن لحظه‌ای، همه چیزمان را می‌بازیم. حالا هم هر چه داریم، از آن توست و اگر کسی بخواهد راه خروجمان را سد کند، تویی! کار، کار توست!..... اینجا در ظلال مستدام سرایت، ورد دلشدگان است: اینما تولّوا فثمّ وجه الله^۱ هر سو که دیده بگذارم، آماده‌ی اسرارم را مو به مو از حالت نگاهم بشنوی. و تو ای نور نابود ناشدنی! تندیس جلالی و اکرام؛ اگر چه در اراده‌ی پروردگار فنا شده‌ای و رضایت را در کوره‌ی قضای او ذوب کرده‌ای؛ ما را نیز به این کوره ببرد تا از ما زُبُرِ حَديد بسازد همان وصفی که از پای در رکاب زدگانت سروده‌اند^۲....

پینه‌ای که بر پیشانی سَجَادِ عَلِيٍّ^۳ نشسته بود، با خدایش اینگونه مناجات می‌گفت: اِنَّمَا يَهْتَدِي الْمُهْتَدُونَ بِنُورِ وَجْهِكَ^۳. لوای هدایت تنها در دستان شما آرام و قرار می‌گیرد ورنه هر بی‌سرو پایی که از گوشه‌ی گمراهی خویش سر بلند کند، بشریت را با پرچمهایی که در دست بادهای هلاکت تاب می‌خورند، سوی درّه‌های تباهی می‌برد. راستی چه بود آن تغییر انفسی که این قوم گرفتار آن شد؟ آیا همین مهاجرت از وادی حمایت تو بود که در فضل رابست و پنجره‌ی عدل را گشود؟ آیا مایه‌ی غضب خداوند لطیف، تغافل آدمی بود

۱- سوره بقره آیه ۱۱۵: هر جا رو کنید آنجا وجه الله است.

۲- بحارالانوار ج ۵۱ ص ۳۵ (مؤمنی نمی‌ماند مگر آنکه قلبش چون پاره‌های آهن است)

۳- دعای امام سجاده عَلِيٍّ^{علیه السلام}، صحیفه سجاده، دعای پنجم: جز این نیست که هدایت یافتگان به نور وجهت هدایت می‌یابند.

؟ آری. و چنین بود که تو از جوار ما محو شدی و با خود یک ایل ابر رحمت را کوچاندی و اگر این عصر با خشکسال عشق می‌گذرد و قحط حریت آمده است، به خاطر فاصله گرفتن بشر از توست؛ آنهم نه یک یا دو گام که صدها فرسخ! تو آن وجه الهی که فرش ابریشمین یادت هیچگاه در دل، نخ نما نمی‌شود و لباس اتصالت هرگز بر تنمان مندرس نمی‌گردد..... تا همیشه! تا قامت قیامت باقیست! **السّلام علیک یا وجه اللّهِ الذی لایهک و لایبلی الی یوم القیامة**^۱ نفخهٔ اماته را که اسرافیل می‌زند، جز نفخهٔ زلف مجعد تو در باد نمی‌پیچد؛ همه جز چهارده نور، نیست می‌شوند و آنچه هست، شماید و منورتان. پیش از شما جبرائیل، واپسین مخلوقی است که ناگزیر از مرگ، با این اعتراف، سر به سجده می‌گذارد و به حکم ربّ الارباب، روح ملکوتیش را تسلیم می‌کند:

— من بقی؟

— تبارکت و تعالیت ذالجلال و الاکرام وجهک الباقی الدائم و جبرئیل المیت الفانی^۲....

باقی بقایت باد و جاوید وفای ما، ای تمامت غریب و ای غربت تمام! ای ساحل ای بیکران! تمام حجّت مسلمانی من نام توست و این حجّت موجه به رغم مدعیان ابداً روی فنا نمی‌بیند: **کلّ من علیها فان و یبقی وجه ربّک ذوالجلال و الاکرام**^۳

زیباترین؛ چقدر غریبی میان ما!

۱- زیارت سرداب مطهر، مفاتیح الجنان: سلام بر تو ای وجه خدا که تا قیامت هلاک و نابود نمی‌شود.

۲- بحار الانوار، ج ۷۹ ص ۱۵۸ ح ۳۰. - چه کسی باقی مانده است؟

- وجه پایداریت ای بلندمرتبه صاحب فرّ و شوکت و جبرئیل فانی.

۳- سوره الرحمن آیه ۲۷: همه اهل زمین نابود می‌شوند و وجه پروردگارت که صاحب شکوه و فرّ است باقی می‌ماند.

آخر چرا؟ انگار خفته‌ایم! انگار مرده‌ایم!
 انگار رفته‌ای به بیابان بی کسی! گویی نشان نمانده از آن خیمه گاه نور!
 شاید گسسته‌ای!...

نه ما تو را ز شهر تبعید کرده‌ایم!
 ما دلبریده مردم از عشق نا امید، ما مردم پلید!
 آه ای شریذ! دل بسته‌ای چرا به شفق مهربان رفیق!
 اشکم به پای تو، از جان دردمند بگویم برای تو! خورشید سبزپوش!
 دلگیر و خسته‌ای؟!

مظلوم من! نام تو مرده است!
 تنهایی تو را، اینروزها غروب هم از یاد برده است...

مشکورا!

شکر فویش یادمان ده و پیش از آن از رموز عجز پرده بردار از انومان را
آشنا کن با مضوع و گونه هایمان را ساییده کن به سمود؛ به روح رنگ و رو رفته
مان صبغۀ افلاص زنا

مقصودا!

قصد ما را از این فطوط به فط مزنا تیت نوایمان را به پراغانی انعام تنها
فودت بینایی ده، ما را از این کھف مصین دور مساز و بر این افراجه، دل بستن به
کورسوها را بهانه مکن

معروفا!

به ما زودتر بشناسانش، از بند انساءمان بیز و به طومار تعریف بدوزا

و ملک القدیم

گاه بی آنکه سببی بدانم، انگار غم همهٔ عالم به یکباره در کلبهٔ دلم جا می‌شود؛ گوشه‌ای کز می‌کنم؛ سر می‌برم در گریبان گمان؛ هر جا که می‌گردم، خودم را می‌بینم و هزار هزار ماتم زده که دورم حلقه بسته‌اند. از تو می‌پرسم، حتماً تو می‌دانی! می‌گویی: «اگر دلت را هجوم حزنی هست یا محفل فرحی، نه آنکه خودت بر سر خودت آورده باشی؛ که دل من و تو به هم راه دارد. تو را از من تنیده‌اند و اگر من به پنجهٔ نوحه گریبان چاک زده باشم، نه عجب اگر تو عزا بگیری و چاره‌ای نیابی جز اینکه این گره به‌های هایت بگشایی؛ اما دلت قرص باشد، تو مثل گلبرگ آفتاب گردانی؛ خواستم بروم، همهٔ شعله‌هایی را که به گوشه و کنار آویخته‌ام جمع می‌کنم؛ اهل و اولاد خویش را بر می‌چینم؛ تو به من باز می‌گردی، ملحق می‌شوی و این الحاق، تو را با من یکی می‌کند»^۱. آنوقت‌ها که دستم بوی لجن می‌داد و حالا که هر از گاهی لب به مرداب می‌زنم، از آرایش دشمنان توست که قدری از این خوش گل را به آن آلوده نهاد آمیخته‌اند! خسته‌ام از این طینت سنجینی که تو را پشت هزار در قفل زده از من کتمان می‌کند.

بین که در و دیوار این روزگار، همگی زبان به انکارت گشوده‌اند؛ بگریز از محاصرهٔ تنهایی! بیا که ملال جز دوری تو بسیار است و تو خود باید نبودنت را تنها محنت من کنی! می‌اندیشم جادهٔ دل‌مان یکسو دارد؛ نگو توهم آنگاه که بیماری مرا به ابتلا می‌بینی، خنده بر لب می‌میرد، مریض می‌شوی از دلمردگی من؛ بار رنج به دوش می‌بری از رمیدن من، در سکوتم دعایم می‌کنی و بر مناجات‌های نیم سوختهٔ دلم آمین می‌گویی^۲؛ تو چقدر خوبی! چقدر فکر مایی! تو نازدانهٔ زنده‌دلانی! تو ترجمان تیک تاک ساعتی! تو اجابت

نجوای جیرجیرکی! کجا به سفر رفتی؟! کدام صحرا خیمه زده‌ای؟!
 نیامدی و نگفتی، نهرها کجا به هم برسند؟!
 نیامدی و نگفتی، درختان خاطر که سبز شوند؟!
 نیامدی و نگفتی، گل رز به کدام انگیزه مفهوم عشق باشد؟!
 نیامدی و نگفتی، مابرها سجاده‌شان را پیش پای که پهن کنند؟!
 نیامدی و نگفتی، کوهسار به که تکیه کند، صخره‌ها به که بنازند؟!
 نیامدی و نگفتی سرما چه می‌آید؟! می‌خواهند دست ما را از تو جدا
 کنند؛ می‌خواهند بلایی سرمان آورند که عشق را با اشتهای شیطانی اشتباه
 بگیریم؛ محبت را به پای علفهای هرز بریزیم. می‌دانی که خیلی حرفهای
 ناگفته دارم که به هیچکس نمی‌توانم گفت؛ تازه اگر بگویم چه می‌شود؛ مگر
 کسی حاضر است دل به دل زخم‌دیده‌ام دهد؟! مگر کسی می‌آید بفهمد من چه
 می‌کشم؟! تو که نیستی، صبر جمیل هم لبریز می‌شود؛ صبری که شکوا ندارد؛
 مرا نگاه کن! در طوف ضریح نگاهت شیدائیم را به آغوش کش! خودت راضی
 شو! من عرضه ندارم دلت را به دست آورم. لبهای داغمه بسته‌ام را تماشا کن!
 پای تاول زده‌ام را ببین! رحم کن بر من! انا فقدناک فقد الارض و ابلها^۱
 ملکا! دیرست که بر مکنون و ظاهر حکم می‌رانی!.. - از آن زمان که
 نخستین تملیک را بر ماهیت قدوس تو آوردند - آنکه عطای مُلک می‌کرد،
 همه هستی را رعیت تو خواست و تو را کدخدای دهکده خلقت! و چه
 کدخدایی با خدا! این بود من قدیمی که بر سر آدمی نهادند و او را شکری
 واجب آمد که اگر هر نفس الحمدلله گوید، عمرش به تلافی کفاف نمی‌دهد.

۱- ما تو را از دست داده‌ایم همچون زمین که باران را از دست می‌دهد... (اشاره به فرمایش حضرت
 زهرا علیها السلام در فراق پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم)

فتعالی الله الملك الحق ما و فرشتگان را در آن حال گفتی خدای من فراتر است از صفات و الهی جز او نیست؛ من عبد اویم و شما را مباد که جز او را بندگی کنید. لبخندی زدی و همانجا بود که تهلیل را به ما آموختی. همینگونه گفتی تکرار کنیم با تو تسبیح را، تکبیر را، حمد را و لا حول را. سجده ملائک، تعظیم حمله عرش و بالاتر از همه اینها امر پروردگار به فرشتگانش جز برای شما نبود ورنه آدمی که از ماء و طین برآمده باشد، کجا لایق است که قبله آتش طینتان گردد؟ و امر الملائكة بالسجود له تعظیما لنا و اکراماً^۱

خداوند تصرف در این مملکت را به تو وانهاده است؛ تو آن میعادی که هرگز تبدیل و تغییر نمی‌بینی؛ گویی هر دقیقه امضا شده‌ای. وقتش شده اعلیٰ حضرت؛ این فدویان فقیر مایه را گرد آور و قدری از خمیرمایه کربلائیان نصیبشان فرما و بعد بر همه نامردمیها بتاز! بایست و سوسن و یاسمین از کام شکوفا کن ای کلامت سلسله الذهب رضا! ای سلامت گلابدان سیمین تسلیم!.

۱- علل الشرایع ج ۱ ص ۵: ملائکه را به سجده آدم امر فرمود به جهت بزرگداشت و اکرام ما... (فرمایش رسول اکرم ﷺ)

یا من لا ینزل الغیث الا هو!

ابرها را بفواه به درفشش پشمان او اقتدا کنند و رعد عقاب او را فریاد زنند.
از سر شک او به سماب سترون ریز و از آنجا بر سر ما؛ برای او شب ما را شهاب
باران کن!

یا من لا یغفر الذنب الا هو!

ما را از دایه نامهربان معایب گیر و به مهر مادری مولا مان بسیار با ما جز
به زبان تفضل سفتی مگوی؛ و از ما جز به نگاه تسامح نپذیرا

یا من لا یخلق الخلق الا هو!

ما فلق فواب رفته بی بصیر، ما رمه سر به هوای بی راعی کجا سر گذاریم؛ ما
مردم نامرد محشوق آزار، ما آدمیان نسیان زده فراموش آباد، راه فرگاهش از
که سراغ گیریم؟ استخفزی استخفار میا، استخفزی استخفار اقرارا

یا من لا یصرف السوء الا هو^۱!

و احرسه و امنعه من ان یوصل الیه بسوء^۲!....

یا حی یا قیوم

۱- جملاتی از دعای بعد از زیارت امام رضا علیه السلام، مفاتیح الجنان

۲- دعای بعد از زیارت آل پس، مفاتیح الجنان: نگهبان او باش و بازش دار از اینکه بدی به او رسد...

اینهمه مغموم مباش شاهد من! یک فصل هم نوبت نرگس می‌رسد؛ یک وقت می‌رسد که بشیری در این قبرستان حرف از حیات بزند. صورتم را نمی‌خواهم ببینی که خراشیده، قلبت چنگ می‌خورد؛ جای آن با دلم یاری کن؛ نه اینجا هم نیا؛ می‌ترسم کنار بهار نارنج عشقمان، هنوز اثری از گل یخ مانده باشد و یاد سرما و سوز اندازدت. چشمهایم بهتر است؛ آنجا لااقل یکی دو قطره اشک برای همنوایی با تو هست..... اما نه؛ نگاهی که سهم مسموم خورده، شاید نهایت بگذارد. اینهمه مغموم مباش شاهد من! دست من دیگر با توست؛ دستی که همیشه خمار خامه است ولی چه می‌دانم؛ شاید همین دست هم گاه، تبسمت را بریده باشد. می‌خواهم بگویم به کنارم بیا اما باز هم شک دارم بتوانی سنگواره قلبم را تحمل کنی. نه همه جا پر از ناخالصی است؛ انگار هیچ جایی نمانده که تنها تو باشی و هیچ نباشد؛ اینهمه مغموم مباش شاهد من!

ذکرت، این مفتاحی که برای انس ساخته‌ای، حتم دارم افق‌های غروب زده را فتح می‌کند؛ طراوت سحر، همه ما لاشه‌های به تاریخ پیوسته را می‌خیزاند، همه این گرد و غبار را از دامان روحمان می‌تکاند. جایی برایم باز کن که در خیل تو، به از من کم نیست و به کنارم کش تا جنّاتی از نخیل، ثمرم باشد؛ اگر صادقانه نمی‌شناسی سخنم را، از خودت راستی می‌خواهم. اگر بی وفایم می‌دانی، خودت باید بازم داری از بد عهدی؛ تا تو با من باشی کسی قصد جانم نمی‌کند یعنی می‌هراسند از تو جنود تاریکی! هر که نزدیکت بیاید، از شعشعه

تو سپر می افکند و آنگاه نمی تواند عاشقت نشود. یک دسته گل سلام که شبها می فرستم، می رسد؟ یا میان راه، خودم پرتابش می کنم در کویر پرت این و آن؟! حلالم کن، خیلی زحمتت داده ام؛ خیلی در خیالم به تو تهمت بی اعتنایی زده ام! خودم با تو قهر می کنم و از تو چشم آشتی دارم؛ خودم به تو پشت می کنم و تو را به رو آوردن می خوانم. اما تو با همه اینها بر کودکیهای من شکیبایی! خودت می آیی؛ ناز می کشی؛ باز می گردانی؛ دوستی از سر می گیری. اشک من به سر انگشت لطیفت آشناست؛ با تمام وجود می خواهم احساساتم را به تو ابراز کنم. اما چه سود؟! آنقدر واژه های دوست داشتن را به ابتذال کشیده اند که هر چه بگویم باز تقصیر است؛ رها کنم این حرفها را: دوستت دارم.....

اللّٰهُمَّ رَبِّ الْحَسَنِ!

کجاست تکسواری که تاوان ثارالله می‌ستاند؟ کو فونفواه مسین؟
انتقام‌کش از رضادادگان به فون مسین؛ از شادمان‌شدگان به آوارگی مسین....

اللّٰهُمَّ رَبِّ الْحَسَنِ!

رمیل از عرفات بر آور. ما را صفاصف در طقّ تفتیده، به مسلخ سیوف
برهنه‌ای بر که تشنه‌ اویندا ما را میزبان تیرهایی کن که قلبش را نشانه رفته‌اند
و در عوض، او را به سلامت دارا

اللّٰهُمَّ رَبِّ الْحَسَنِ!

صبری به آن فرامی که زینب علیها السلام داشت؛ دلی دلیر اما نازی آنگونه که میان
دو پهلوئی ابالفصل بود، ندامتی آنچنان که بر مر سایه افکند، عطا فرما پیرمان
کن چون مبیب به پای محبوبا عاقبت زهیر می‌فواهیم و ارادت نافع و یقینی
به قوت سعید که تیرها را پیش از تن مولایش می‌رباییدا

اللّٰهُمَّ رَبِّ الْحَسَنِ! اشف صدر الحسین

اطلب بدم الحسین انتقم للحسین.^۱

**اسئلك باسمك الذي اشرقت به السموات و الارضون و
باسمك الذي يصلح به الاولون و الآخرون...**

۱- بحارالانوار ج ۹۸ ص ۲۵۴: خدایا ای پروردگار حسین! سینه حسین را شفابخش، خونس را طلب کن و برایش انتقام بگیر.

تو آن نبی که دل از صحبت تو بر گیرند
 وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
 وگر به قهر برانی طریق رفتن نیست
 کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟!

اگر روزی آمد که دلت را بدست آوردم، لب به کفی از دریایش تر می‌کنم و
 در آینه بی‌ریایش، همه‌اندوهم را می‌نهم به امانت. از اینکه تک و تنهایی
 کدام رنج دلگدازتر؟! دور از اهل و دیار؛ همه با تو غریبه! تو باید نقل کوچه و
 بازار باشی؛ نام تو باید سر زبانها بیفتد؛ همه باید از تو بگویند و بشنوند؛ اما
 افسوس و صد افسوس... تو ای نعمت مکفر! لحظه‌ای بس کن انعام را تا این
 خرابه نشینان یادشان بیاید کجا نشسته‌اند! اینقدر نامت را از دیوار خاطرات
 نشویند؛ اینقدر تو را از دیار یادها بیرون نرانند! آه که کسی از سطوت تو خبر
 ندارد! وای که طنطنه‌عطر و بویت به مشام زکام زده‌شان نمی‌رسد! تو شاه کم
 سپاه منی و برابرت سیاه‌های دمام موج می‌زند؛ لشکری که انگار انتها ندارد!
 دست به قبضه مبر! اول مرا صدا کن! بگو برو خودت را بزن به سینه مرگ!
 بگو درهم بریز این ساز و برگ؛ تا من پیش‌اروی تو پیکار کنم و پیش پای تو بر
 عهد وفا شده‌ام به شهادت گیرم: **و قد وفیت بعهدك و میثاقك!....^۱**

خونِ دلم را غم به شیشه کرده است و نشسته‌ام منتظر ایامی رخسارت تا
 همه‌اش را به استقبال نثار کنم. وصیتیم به همه‌سپیدارها اشاره به توست! به

۱- دعای بعد از زیارت آل یس، مفاتیح الجنان: در حالیکه به عهد و پیمانت وفا کرده باشم...

سارها گفته‌ام دسته دسته پیشاهنگت شوند! به آب سپرده‌ام حیرانت باشد! بمان پیشم تا رفتن جان خویش به چشم نبینم! اگر صورت به صورتی بگذاری، این بی نور را به بزم خوب رویان راه می‌دهند. واجب نیست بر تو وفا اما بر من زرد روی تکیده قامت چرا! آنقدر برایت خاک می‌خورم، آنقدر خفت می‌کشم تا در دلت نگویی هیچکس را ندارم؛ نگویی کسی به فکرم نیست! یک کلام بگو "حاموا عن هذه الحريم"^۱؛ که می‌دانم گفته‌ای اما همه را گنگ دیده‌ای! نه اسمت پیدا است نه وصفت و نه کس نعت تو می‌گوید و اینها غمگنانه‌تر است وقتی بدانم تو اشرف مخلوقات و اسم حسنی؛ کلمه تامه‌ای، صفت علیایی و آیت عظمی؛ نه فقط در لفظ که در دایره تکوین! هر چه کمال به هر که دهند، از تو بر می‌تابد و آن نوری که خاور و باختر را به روشنایی نهار مبصره کرده، تویی: و اشرقق الارض بنورکم^۲. اگر صلاح اولین و آخرین باسم الله است، تو آن اسم مکنونی! و اگر معرفت الله، رأس این صلاح باشد، از فروع توست. تویی آن اسمی که با آن بستگی عیون ناظران گشوده شد. تویی آن اسمی که خدای، دستمایه تدبیر حکمت می‌کند و هر آنچه در عوالم خلق اتفاق افتد به همین اسم است: بکم فتح الله و بکم یختم^۳

۱- فرمایش سیدالشهداء علیه السلام در روز عاشورا، مواعظ صفحه ۹۹: از این حریم دفاع کنید.

۲- زیارت جامعه کبیره، مفاتیح الجنان: زمین به نور شما روشن گشته.

۳- همان: خدا به واسطه شما آغاز کرد و به واسطه شما پایان می‌برد.

یا اوّل کلّ شیء و آخره!

تو آگاهی آنوقتها فقط از وصل شنیده بودم و میدانی که آزمون عشق، اوّل چه آسان می‌نمودا تا پای به محبت فانه‌اش گذاردم، دیدم آمدگان را سبوی تممیص می‌دهند و جامه آورد به بر می‌کنند نه خود پای این زهر مگر سوز می‌مانم و نه خود مرد این میدانم سرانجامم را، فتم کارم را گریز ننگاری!

یا مبدئ کلّ شیء و معیده!

سپاهی او شده‌ام و به شوق، ابتدا کرده‌ام؛ زرهام پشت ندارد و کمانها به فون بازگشتم تشنه‌اند؛ فونی که هیچ بها نداردا روزی را آور که رزق من سری شکسته باشد بر آرامش بالینش و شبی که ففتمم رؤیایی باشد کودکانه در مهد قنوتش!

یا محیی کلّ شیء و ممیته!

مردگی پاییزیم را بدل به زندگی سبز امروز کردی و مرا از پوسته سرفوردگی در آوردی بیا الهی بار دیگر مرا در من بمیران و میان من و او از میانم بردارا تو بودی آنگاه که هیچ نبود و هستی پس از آنکه هیچ نباشد مال که او در بر شیدائیم نشست، پوچی نیستیش را نیست کن و فارهای بی بن سر راهم را به طوفان فنا بسپارا او را برای من و مرا برایش باقی بگذارا....

**یا حیّاً قبل کلّ حیّ و یا حیّاً بعد کلّ حیّ و یا حیّاً
حین لا حیّ یا محیی الموتی و ممیت الاحیاء.**

قسم به ساحت صبح، قسم به شوکت شب، به چشم سرخ غروب، به گرگ
و میش سحر / قسم به طاقت طوفان، بدست نرم نسیم، به جای پنجه باران به
روی پنجره‌ها، قسم به نقش گلیم / قسم به چشم غزال، به آشیانه عنقا، به
بالهای پرستو، به کاکل هد هد، قسم به هق هق قمری، قسم به حق حق مرغ /
قسم به تلخی صبر، به التیام تسلی به التهاب شکست، قسم به ظهر ظهور / به
آرزو، به خیال، قسم به نوش تمنا به خط خاطره‌ها:

که باز بر سر دلدادگیت هم عهدیم

قسم به عشق کزین راه بر نمی گردیم....

قسمت می‌دهم به بی پروایی پروانه و شور بختی شمع که باورم کنی؛ بین
که دوستی تنها حکایت قصه هاست! بین که عاطفه در پستوی اساطیر پنهان
شده! بین مهر مرده! اگر صدای قدمهایت در این سرسرا نیچد، سکوت
می‌کشم؛ اگر قافله عشق در منزلگاهی رهایم کند، عطش از پای می‌اندازم!
نمی‌گویم مرا بخواه؛ فقط بگذار بخواهم! نمی‌گویم با من سخنی گوی؛ فقط
رخصت بده بستایمت! دست رنجم این باشد که لحظه‌ای غصه هایت یادت
برود. بغض نکن! من طاقت اشکت را ندارم! چهره در هم نکش؛ من غمزدگیت
را نمی‌یارم! اگر چه با ابروی گره خورده هم زیبایی و شاید زیباتر! می‌خواهم
قدر همه ناودانها زار بزنم اما مرام گریستن از یاد برده‌ام! می‌خواهم به
صداقت برکه‌ها اقتدا کنم اما شیعیگی فراموشم شده؛ دیگر نایی برایم نمانده؛

خودت می‌دانی که دارم در عشق در جا می‌زنم؛ رشک می‌برم؛ حسرت

می خورم؛ کاش همه ماهها مهر بود! کاش شامهایم همه، لیلۃ الرغائب می شدند! چرا استغاثه ام شکست می خورد؟! چرا فریادم جایی را برای آزاد شدن پیدا نمی کند؟! همین شکوه های تنگماید هم از نمایش احساسم ناتوانند! تو مولایی و من عبد، تو کریمی و من بخیل، تو مالکی و من مملوک، تو عظیمی و من حقیر، تو دلیلی و من متحیر، تو عزیز و من ذلیل، فهل یرحم الذلیل الاّ العزیز^۱؟! شاهد باش که تنها دلبستگی تو بی! راضی شو! رحم کن! من راه خانه ات را نمی دانم اما تو که نشانی کلبه خرابه ام را بلدی! من خبر از رسیدن نامه هایم به تو ندارم؛ برای تو که اجابت، آسان است! خاک بر سرم که همه اش فکر خودم را می کنم! آنقدر همه چیزم را از تو طلب دارم، انگار زبانم لال من آقایم و تو خادم! نمی فهمم رنجهایت را! درک نمی کنم سرشکت را! بی کسی سخت است نه؟! استخوانهایت دارد زیر بار غربت خرد می شود و من پی قسمت خویش می گردم؛ چشمهایت از بس خسته ای، کاسه خون است و من به آتیه خویش می اندیشم؛ چقدر خود خواهم من! چقدر بی وفایم من!....

۱- مناجات مسجد کوفه، مفاتیح الجنان: آیا جز عزیز کسی بر ذلیل رحم می آورد؟

هذا مقام البائس الفقير

دستم خالی از غلّه تقواست و عریانم از قبای ایمان برهنه پایم از نعلین ثبات و بی نوایم از نان و نوای عنایت الهی هر آنچه از شکوه می‌شناختم، هر سراغی که از آراستگی داشتم، آورده‌ام سر راه او بیفشانم؛ دیگر چه بای اگر این و آن ندانند و نفهمند زبانم را تنها از توام آرزوست به هر طریق که خود می‌دانی این عریضه‌ها به او برسانی

هذا مقام الخائف المستجير

در هر اسم از آنگاه که او میان اهل تورات به تورات مکتوم می‌گوید و با اهل انجیل و زبور و فرقان از کتب مسطورشان، سخن می‌راند. هول آن دارم که مفاطبخ نباشم در تورات محبت و از او فطی و خالی نبینم از انجیل جمال و به آواز زبورش ناشنوا باشم و آنگاه که فرقان، قرائت می‌کند به اشاره نفرینم گوید. نفواه چنین کند و بگو نفواهد چنین کنی

هذا مقام المهموم المغموم

فدایا دلم فراشیده، امسالاتم مجرومند؛ همگان درهای صداقتشان را برویم بسته‌اند. من غمزده‌ام و غبار گرفته؛ نشسته‌ام کنج نمور بیچارگیم؛ آواره‌ام، آواره و کس راهم نمی‌دهد در غرّفه دوستیشا من تنها او را می‌فواهم از تو و نه دیگری را

هذا مقام المستوحش الفرق^۱

مق داريم ومشت كنيم پروردگارا وقتي پدر بالاى سرمان نيست.
 نمى توانيم صعود كنيم وقتي كسى زير بال و پيمان نمى گيرد. دل نداريم الها يا
 به نبرد نهييم وقتي علمدار و فرمانروايمان پنهان است! نگذار عقب بنشينيم!
 اذن مفرما بى تاب شويم؛ يا امساس مضورش، ومشتمان را در هم ريز!

**اللهم بلغ مولينا الامام الهادي المهدي القائم
 بامرک صلوة الله عليه و على آباءه الطاهرين عن جميع
 المومنين و المومنات فى مشارق الارض و مغاربها
 سهلها و جبلها و برّها و بحرها و عنى و عن والديّ من
 الصلوات زنة عرش الله و مداد كلماته و ما احصاه
 علمه و احاط به كتابه...**

تو آن خواجه‌ای که الحاح سائلت دوست می‌داری! نمی‌دهیش چون لحن
 مناجاتش برایت آشناست و نمی‌خواهی غریبه شود. نیازش را با ناز بدنبال
 خود می‌کشی؛ چون می‌خواهی گرفتارت باشد. ای سرو ناز! از ضمیر صامت
 من جز التماس می‌شنوی؟! مرا هم راه بده به دیار طرفدارانت! بیرونم کش از
 ناکجای ناآباد منکرانت! در این افتضاح "کل حزب بمالديهم فرحون"، مرا
 تنها با ناقة خودت همسفر کن! کوچه‌های شهر ما ویران است و عشق تو
 بازاری بی سامان دارد! دیروز از کودکان گذرگاه برایت نرگس خریدم؛ میان
 همه این بوهای زمخت، شمیم لطیف غنیمت بود؛ اما هنوز نرسیده به تو،
 گلبرگها از اینهمه سیاهی خشکشان زد. می‌بینی حتی نرگس هم...؟!!

چرا مهدی نام گرفتی؛ سرش اینست که شبنم هدایت، تنها از گلبرگ لبان
 تو می‌چکد؛ آنهم در خفا! تو دست راه گمکرده می‌گیری و بی‌آنکه خود بفهمد،
 می‌آوریش به جاده‌ای که می‌پسندی. آنکه خواست بی تو سیر کند یا سوای تو
 به سلوکی رود، هرگز روی مقصود نمی‌بیند؛ همه راه را در تاریکی است و دور
 نیست که به چاه افتد. اما اویی را که تو پا به پا می‌بری، همه زوایای زیبای این
 شمیمستان، برایش به روشنی تو آشکار است؛ هم می‌داند از کجا می‌آغازد؛ هم
 قافله و ساربان را می‌شناسد و هم می‌داند که در کدام سر منزل باید اتراق کند؛
 سر منزلی که سبزه‌هایش خاک‌نشینان قدمهای تواند؛ سروهایش در سایه تو
 می‌زیند و لاله‌هایش جام بر کف به لب "یا ایها العزیز" دارند. پنج حس من

شرر زدهٔ اشارات تو اند؛ اما نمی‌گذارم ابلیس بمانم. دست از سرم بر نمی‌دارد؛ لحظه‌ای نیست که از وسوسه‌ام باز ماند. اگر سر را هم به تو را قلم گرفته است، حاضرم دگر هیچ صفحه‌ای را سیاه نکنم؛ اگر دیدگان است، لمس کردن صورتت را با دیدنت معاوضه می‌کنم؛ اگر زبان است، دهانم را می‌دوزم و می‌نشینم فقط نگاهت می‌کنم؛ اگر بودن است، حاضرم نباشم؛ بگو دیگر چیست بهای کامروایی من؟! گر جان بود خریدارم! تن بیجان یادت را هیچکس تشییع نمی‌کند و از آنانکه پی تو راه افتاده‌اند، جز قلیلی نمانده‌اند. ارتداد را در بازار ناسپاسی، ارزان می‌فروشند....

قائما برخیز! قامت بر فراز و قیامت کن! تو را می‌بینم بر نوک صخره‌ای ایستاده و امواج بی‌اختیار را که سر به سینهٔ ساحل می‌شکنند تا مگر واپاشی از خود را به مهتاب گیرایت برسانند.... نمی‌رسند؛ دوباره باز می‌گردند؛ بر دوش هم می‌نشینند؛ از شانهٔ هم بالا می‌روند؛ باد را به یاری می‌طلبند و دوباره تن به عدم می‌دهند؛ شاید به قدر یک قطره به تو پیوندند. این جزرها را جلال جبینت، هدایت می‌کند و آن مدها به مدد مؤذنِ سرمه‌ای است که بر منارهٔ مژگانت "حی علی المهدی" می‌گوید! حدیث پلکهای نقره فامت، چه خواندنی است به اعراب ابروانت و روایت یاقوت لبانت چه گفتنی است به زیر و زبر محاسنت! به این عرض حال که می‌نویسم قسم که حالم خوش نیست و جز پیوستن به تو دیگر هیچ راهی برای عاشق شدن نمانده است. سلام من، صلوات من، درود من، مدح و تحیت و ثنای من پیشکش به تو؛ برابر منزلت عرش و وسعت کلمات در همهٔ زبانها؛ مساوی آنچه علم پروردگار می‌شمرد و در احاطهٔ کتاب آمده است. الله اکبر! بین کتاب فضل تو را بحر کفایت نمی‌کند که سر انگشت تر کنم و صفحه بشمارم:

قل لو كان البحر مداداً لكلمات ربى لنفد البحر قبل ان تنفد
كلمات ربى و لو جئنا بمثله مدداً^۱.

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه

جای دلهای عزیز است به هم بر مزنش

۱- سوره کهف آیه ۱۰۹: بگو اگر آب دریا جوهر شود برای نگاشتن کلمات پروردگارم، پیش از آنکه کلمات به پایان رسد، آب دریا تمام می‌شود هر چند مثل آن هم به آن اضافه شود.

ای فدای عهدهای ناکسستنیا

قدمهامان را برای صداقت و ثبات، سر پنجه هامان را در تعهد و وفا و
قلبهامان را در سرشاری مدام از مهرش مدد فرما

ای فدای میثاقهای ماندنی

اطمینان ما را به او و یقینمان را به وثوقش بیفزای از ما شمشیر زانی ساز
که نه در داغ فرما پزان، نه در سوز برف ریزان و نه در پوستیدگی پاییز، ربیع
طراوتش را با هیچ متاعی معامله نکنیم

ای فدای قولهای از یاد نرفتنی

بد عهدی ما را سبب ساز سر شکستگیمان مخواه و ناسپاسیهایمان را سبب
سوز ترممش مکن به ما بفهمان که نقض هر پیمانی پس از او رواست و
مالیمان کن که قرار عاشقی همواره پا بر جاست ما را از مصالحه بر سر او باز دار
و پیمان را گامزن کویه اش بدارا و اقرن ثارنا بشاره^۱

اللهم انّی اجدّد له فی صبیحة یومی هذا و

ما عشت من ایامی عهداً و عقداً و بیعة له فی عنقی

لا احول عنها و لا ازول ابدآ

صلی الله علیک یا نور! صلی الله علیک یا عزیز! صلی الله علیک یا وفی! صلی الله علیک ادرکنی.... مرا دریاب که بوران، مرا از مرصد تصویرت دور انداخته است! و دیده‌ام سوی آمدنت نمی‌شناسد تا سیاهی خود به پایش سپید کند! مرا دریاب تا ناقوس، رهاییم را از قید تو فریاد نزند؛ تا برای دمی آسودنت، حسرت به دل نمانم. مرا دریاب که در اجتهاد طاعتت، شکست خورده‌ام و بگذار تکاپو از سر بگیرم! مرا دریاب که پابند هر که شدم، از سر خویش بازم کرد و حالا راه برگشت را هم نمی‌دانم.

کوچک بودم؛ تنها قدمی آنطرف برایم پیدا بود، اما تو تا عمق افق را می‌دید؛ روی زانو می‌نشستی و برایم از نورستانت می‌گفتی. خلعت خدمتت را برم کردی اما وقتی راه می‌رفتم، به خاک می‌کشید؛ کوتاه بودم؛ زود بود برایم انگار! اما تو می‌دانستی روزی قدمی کشم و آستین نصرت، از سر پنجه‌ام پیش نمی‌ماند؛ و من هنوز هم کوتاهی‌های امروز را می‌بینم و نمی‌فهمم اگر دلهره‌های تو نباشد، همین بُرده به پایم می‌پیچد و زمین می‌خورم. بگذار شکوفه شکوایم بر شمشاد نیوشایت جوانه زند؛ بعد هر چه می‌خواهی ملامتم کن! بگذار لبِ برچیده‌ام، بغضهای فرو خورده را بیرون بکشد؛ آنوقت اگر رغبت مرا نکردی، بیرونم انداز! مرا با تو سخنی هست؛ اگر از رنجیدنت امانم می‌دهی، می‌گویم! حس می‌کنم دلت را زده‌ام و پایم دارد از میهمانیت می‌برد؛ دروغ نمی‌گویم! حالا که از زشتروئیم بری شده‌ای، عتابت را لمس می‌کنم! می‌فهمم اکنون که ماتم گرفته‌ای و مدام محزون‌نی! ولی من نیز مدّعی دروغین

ندارم؛ نمی‌گویم اگر با هم از یک کوچه بگذریم، تنها رد پای تو به جا می‌ماند؛ لاف وفا زده‌ام؛ یقین کرده‌ام که هر سر تراشیده‌ای، رسم قلندری نمی‌داند و هر شبگردی، دلشدگی را تجربه نکرده است! من اگر سنگ تو را به سینه زده‌ام، اگر وقت و بی وقت برایت عریضه نوشته‌ام، اگر نام تو را از نامردمان کتمان کرده‌ام، همه از شوری است که از حقیقت مهر تو بر آشفته؛ همه‌اش از وفور آن سرزندگی است که از نفسهای عمیق در یاسخانهات دارم؛ نه برای از کسی جز تو حتی مرحبائی طلبیدن! مرا با تحویل نگرفتنت تأدیب نکن! باور کن من از روی حماقت است که خویش به تغافل می‌زنم نه از سر تمرد! به من حق بده؛ کسی را در دربارت ندارم؛ یک سگه هم در توشه بارم نیست برای خریدن نازت! یا انیس! می‌ترسم از آینده‌ای که در هوای مه آلوده تقدیر، گم شده؛ هراس دارم! نکند مرا محکوم کنی به از دست دادنت! نکند نابود شوم با هبوط از نینوایت!

صَلِّ اللّٰهَ عَلَیْكَ يَا عَشَقِ اِدْرَکْنِی!

پای برکعات قرارمان برای وعده‌ای که داده‌ای! برایم عقدی از ثریا بر چین تا عقدهمان در نور، مستور بماند. باغت اگر لاله داشت، بیاور تا شمعدانش کنیم؛ آینه‌ای هم تا اگر نتوانستم خیرهات شوم، عکست را چشم انداز تماشا کنم! برقع از روی بینداز! نقاب از چهره برگیر و شکوه، هویدا کن! تو با سرکشی چون من عقد اخوت نبسته‌ای اما من روزی هزار بار بر بنوت خویش سوگند خورده‌ام! تو من مسیئ را نمی‌پسندی اما من همه جا را گشته‌ام و تو محسن را گزیده‌ام! بیا اکنون که سپیده از فراز شانه شب سرک می‌کشد، با من سر سفره‌ای که با سلیقه خودم چیده‌ام، میتاقی بدار! بیا و مرا از غل و زنجیرها با بیعت خویش ابتیاع کن! بیا از قفایم بگیر و به مرزهای خودت

بسپار! مرا با حلقهٔ یاس که دستم می‌کنی تحویل کن! زیر و رویم ساز!
می‌خواهم آدم دیگری شوم! می‌خواهم بلندم کنی و راهم اندازی تو همانی که
من می‌خواهم؛ بی‌تا! بی‌بدیل! بی‌نظیر!

رضیتک یا مولای اماماً و هادياً و ولیاً و مرشداً
لا ابتغى بك بدلاً^۱

اگر آن پیمان زرین و عهد عتیق نبود که دیروز در عالم زر بستیم، کجا
امروز خبر از جستاری عاشقانه بود؟! گفتند به ربوبیت اقرار کنم و گردن
بگذارم طاعت تو را؛ آندم که پذیرا شدم، لؤلؤ شاهوار ولایت را پیشم به
ودیعت دادند. چه نفرین شدگانند آنانکه نقض میثاق کنند! براستی عاقبتی را
برایشان رقم نزده‌اند جز خانه‌هایی که از آن سعیر، زبانه می‌کشد! وقتی عهدت
می‌شکنند، کامت تلخ می‌شود! با هر یک نفری که ابلیس از رکابت می‌رباید،
خیمه‌های سپید سپاهت تُنگ‌تر می‌شود. چیست دشواری این معاهده که
غریبال‌گون، خبیث را از طیب، تمیز می‌دهد؟ سختیش به تحمل طعنه‌هاست؛
به قناعت در غنای تو را داشتن؛ به از جرگهٔ غلامانت عزلت نگزیدن؛ به
تهمت دیوانگی شنیدن و سنگ طفلان خوردن؛ به خویشتن را به پای تو پیر
کردن و حیات را آلت مواسات تو دانستن.... و سرّ این شدائد را تنها آنانی در
خواهند یافت که لَبّ به لُبّ مودّت تو تر کرده باشند!

انما يتذكر أولوا الالباب الذين يوفون بعهد الله
ولا ينقضون الميثاق^۲

۱- زیارت سرداب مطهر، مفاتیح‌الجنان: مولای من! راضیم به اینکه تو امام و هادی و ولی و راهنمای
من باشی و جایگزینی برایت نمی‌جویم.

۲- سورهٔ رعد آیات ۱۹ و ۲۰: جز این نیست که صاحبان خرد تذکر می‌یابند همانان که به عهد خدا وفا
می‌کنند و پیمان را نمی‌شکنند.

کسی که می‌اندیشد ستودن تو آسودگی دارد، بیاید و از دور، میثمی را بنگرد؛ بر چکاد دار ابتلا قصیده وصل تو سرودن و مثنوی وصف تو خواندن؛ آسان نیست؛ خودت می‌دانی!...

حجرالاسود را می‌شناسم؛ نخست ملکی بود که مُقرَّ به عهد الست آمد تا پروردگارش میان مخلوقات، امین قرار دهد؛ او را بدل به سنگی ساختند ساکن در رکن بیت؛ تا حاجیان، تجدید قول و قرار نزد او امانت نهند. وای دل! غافل مباش که امین الله تو در مطاف است - همو که ثقل میثاقش را تسلیم حجر می‌کنی - . نگاه کن! کعبه، تبرک از استلام او می‌جوید! دیده به خانه دوختی، مات صاحبخانه هم باش! دست سوی او فراگیر و بر کبریای او تکبیر گوی و آنگاه:

امانتی ادیتها و میثاقی تعاهدته لتشهد لی بالموافاة^۱

۱- فروع کافی ج ۴ ص ۱۸۴: امانتم را ادا کردم و میثاقم را از عهده برآمدم تا گواهی دهی به وفایم. (جمله‌ای که مستحب است حجاج هنگام استلام حجر بخوانند)

ای فدای آدم و هابیل

قدری از طین منورش با گلِ ظلمانی ما پیامیزا ما در فردوس برین او بیتوته
 کرده‌ایم و با قراب آباد، غریبه‌ایم. ما در بهشت شکوه او نشسته‌ایم و از فبائت
 عصیان، بری شده‌ایم. از تو امان می‌فواهیم و ایمنی می‌طلبیم که خود را به
 درفت مشکیده محصیتش نزدیک کنیم و لب به گندم نامردمی زنیم. ما را به
 محصومیت هابیل بفش و با او تقاص از قابیلیان بستان

ای فدای زکریا و یمیی

عصر یمیی از افق سرف عا شورا دوباره سر زده است؛ فون از دل گودال
 می‌جوشد و سر مسینیان بر سر نیزه‌های زبونان می‌رود. طنین صلابتش را در این
 فضای پست، جاری کن. ستون غفلتکده‌ها را فرو ریز

ای فدای ابوطالب و علی علیه السلام

او را از شعب تشنه‌کامی (هایی ده) ما را شمشیر بسته به نهبانیش بگذار
 در آمد تنها ماندنش. امروز که در مرای ناپیدای مناجاتش برایت دعای بعثت
 می‌فواند و فردا که با مستومین ملائک بر اریکه ظفرش می‌نشانی، لمظه لمظه
 بودنمان را به پا در رکاب بودنش رقم زنا

ای فدای حسین و علی اکبر!

چه می‌شد ما را جان نثار او می‌کردی. چه می‌شد وقتی شهقه شهادت می‌زدیم، می‌آمد و صورت بر صورتمان می‌نهاد. چه می‌شد سنگینی سلاح را به خاطر او بر شانه‌های عطش می‌کشیدیم.

ای فدای مهدی و من!

هر چه پدری کرد، از امسان به او کم گذاشتم. هر چه برایم دل سوزاند، من بیشتر زخمش را نمک زدم. او صبح تا شام برایم زحمت کشید و من بی فکر از همه جا با کودکی فویض سرگرم بودم؛ پیرش کردم. هر موی سپیدش قطعه یک امتحان من است. دستم را محکم گرفته و من به زور، فوادم را از دستش می‌کشم. عصای دستش نشدم که هیچ، باری شدم به دوشش. فدا مرا لایق فرزندیش کن اینهمه عطایش شایستگی می‌فواهد. قدر او بشناسان و منزلت او نمایان کن!

اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ الْغَائِبِينَ وَ الْعَوَانَةِ

وَ الذَّابِّينَ عَنْهُ وَ الْمَسَارِعِينَ إِلَيْهِ فَسِي قَضَاءِ حَوَائِجِهِ

وَ الْمُتَمَتِّلِينَ لِأَوَاهِرِهِ وَ الْمُحَامِلِينَ عَنْهُ

وَ السَّابِقِينَ إِلَى أَرَادَتِهِ وَ الْمُسْتَشْهِدِينَ بَيْنَ يَدَيْهِ.

دستم نمی‌رفت به این مناجات آخری؛ اما وقتی بغض پشت چشمت تلمبار شده باشد، نمی‌توانی حرف دلت را نرنی. می‌گفتم؛ من تو را عاق کردم ولی تو نفرینم نکردی؛ عوضش آنقدر محلم نگذاشتی تا خودم سرِ پشیمانی به زیر اندازم و باز بیایم پیشت؛ آخر، تو مادر بودی. هر چقدر هم مرا از خود می‌رانندی، باز شبهای سرد که روی ارادتم را پس می‌زدم، نمی‌گذاشتی سوز، بیمارم کنم. هر چه بود دلت نمی‌آمد شامها گرسنه از ذکر خوابم ببرد. دوست نداشتی کثیف باشم. می‌بردیم هر سپیده در برکهٔ مشرقی عشق، شستشویم می‌دادی و من باز هم کاری می‌کردم که پیش این و آن، خجالت مرا بکشی. یا نباید دم از مال تو بودن می‌زدم یا اینقدر برایت در این برهوت، بوتهٔ حزن نمی‌کاشتم.

که بکسر سپهری در سر بی

چشمهٔ عشق بی سپهری سر در سر بی

دل نیشی از او تیرید، بر بی

اکبر مجنون دل شورید، ای داشت

می‌بینی! به این وضوح، ناجوانمردی ما پیدا است! که گفته تنها ماییم که خویشتن به تو گره زده‌ایم و این تویی که با ما غریبی می‌کنی؟ ما غرق غفلت شده‌ایم. ما در فهم رأفت تو عقیم مانده‌ایم. ما از وجدان وجد ناتوانیم - آن وجدی که تو در جود به ما داری - . چه می‌خواهیم بیش از اینکه ما را از خودمان دور کرده‌ای و به قرابت خویش شرف داده‌ای؟ چه می‌خواهیم بیش از اینکه دست از ما نمی‌داری؟ چه می‌گوییم؟ چرا زبانمان هم از آزار تو بی سهم نمانده است؟ نفرین بر ما!... چگونه بر تو سلام کنیم و تو از ما به سلامت

نیستی؟! چگونه نام تو را می‌بریم و نامه‌ها مان به تو را با ریا می‌آلایم؟! چگونه از شبهه فاصله نمی‌گیریم و به تو مشکوکیم؟! چگونه...!

در هیاهوی هولناک درّه‌ها گذرگاه عافیت، لغزان است و ما امتی هستیم اهل عافیت بی‌هیچ خاصیتی برای تو. ما اشباه رجال بودیم برای تو. دریغ با تو آنگونه که می‌خواستی تا نکردیم... کاش دست کم، من با تو می‌ماندم. کاش اینقدر برای همسفری با تو مردّد نبودم. کاش می‌فهمیدم هستی بی‌تو به هیچ نمی‌ارزد. کاش اصلاً به این دنیا نیامده بودم و روز اضطرارت را نمی‌دیدم.

یا لیتنی متّ قبل هذا و کنت نسیاً منسیّاً. ^۱

غمّت نباشد پدر! با همهٔ اینها وقتی در بستر سینه‌ام جستجو می‌کنم، می‌بینم لبریز است از رَحِیقِ مختومِ مه‌رت. این مجملی که برایت گفتم از قلب شرحه شرحه به شرح صدر، پایان می‌دهی؟ قفل حرج را می‌شکنی؟ دوست دارم به هر نثری که تا ختام عمر می‌نگارم، ناصرت باشم. شور می‌زنم که برایت اعانه جمع کنم. قول می‌دهم تا من هستم، به زبان نیاوری: "هل من ذابّ" را. سرعتم را در برآوردن خواهشت فزونی بخش و دستم را در سبقت خدمتت بگیر میان اوامرت با امثال من، حکمی "کن فیکونی" بران! همهٔ همّت حمایت از توست و جملهٔ جوارحم در پیشگاهت توبه می‌کنند تا باردهی که در آبشار چشمت غسل سعادت کنم و در صحن تماشاایت به میهمانی شمشیرها روم؛ فی جمله اولیائک ^۲...

۱- سورهٔ مریم آیهٔ ۲۳: ای کاش پیش از این می‌مردم و فراموش می‌شدم.
 ۲- اشاره به جمله‌ای از زیارت روز جمعهٔ امام عصر علیه السلام، مفاتیح الجنان

ای فدای خفتگان از یاد رفته‌ا

وقتی بادهای فراموشی، میان ما و نزدیکترین کسانمان، بوستانهای اتصال را به شنزارهای بی‌نشانی بدل کرد؛ وقتی روزی آمد که انگار نه انگار روزگاری ما می‌زیسته‌ایم؛ وقتی جلاد اجل، طناب موت را به گردنمان انداخت و چهارپایه میات را از زیر پایمان کشید؛ وقتی به همه التماس می‌کنیم که نروید اما صدایمان در شعله‌ی ناشنوائیشان می‌سوزد؛ دست‌کم نام ما را از لوح یاد او ممنون

ای فدای استخوانهای بر باد رفته‌ا

فصل گرد افشانی، فاکستر رمیم ما را بنشان بر فرش بهار و سروی را از آن به نشانی بیعت ما با او برفیزان‌ا تویی که اول بارمان از هیچ انشاء کرده‌ای؛ در این پوچی، بند بند ما را به هم بپیوند، گریبان‌گور را به اشتیاق او پاک زن و در گوش ما دعای سفر تنبّه بفوان‌ا بگو برفیزا برفیزا ببین که آمده‌ا...

ای فدای کفنه‌ای پوسیده‌ا

رگ و پی از عشق او در هم تنیده با ما، پوشاندن مائه سپاهش بر تنمان با تو
سر و جانی برای پیشمرگیش با ما، جهاز به میدان پا نهادن با تو ممرم میقات
او شدن و لب به لبیکش دادن با ما ممرم بیت الله او شدن و به کعبه‌اش
رسیدن با تو

ای فدای شمشیرهای برکشیده!

امتداد ایادی ما را تیغ‌های بی‌نیام یاریش قرار ده! و فرو افتادن نیزه‌ها مان
را نشانی شهادت‌مان بدان! الهی! آنچنان ما را مفلد فانه نشینی آشیانش کن که
فراش هیچ کُلفی پرمان ندهد؛ تا آدم که بر بلندای دعوتش بال‌کشائیم؛ ”

بقية الله خير لكم ان كنتم مؤمنين،

انا بقية الله في ارضه و حجته و خليفة عليكم^۱ ”

**اللهم ان حال بيني و بينه الموت الذي جعلته
على عبادك حتماً مقضياً فاخرجني من قبري
مؤتراً كفنس شاهراً سيفس مجرداً قناتس
ملياً دعوة الداعس فس الحاضر و البادس**

۱- اعلام الوری ص ۴۶۳: باقی گذاشته خدا برای شما خیر است اگر مؤمن باشید. من آن باقی گذاشته خدا این در زمینش و حجّت او و جانشین او بر شما. (نخستین جمله‌ای که حضرتش در هنگام ظهور می‌فرماید.)

اگر بپرسم کربلا کجاست، چه می‌گویی؟ بیابانی از رمل و ملال؟ صحرایی از سنگ و مصیبت؟ ساحت محک زدن محبت؟ میزان با عزت زیستن؟ شاید. اینهمه حقیقت است اما حقیقت، همه، این نیست. تو می‌گویی کربلا یعنی پای پیمان ایستادن، یعنی بیرق یقین برافراشتن، یعنی محبوب را از تنهایی بدر آوردن؛ تو می‌گویی کربلا یعنی کفنِ فدا شدن به بر کردن، یعنی شمشیر شهود بر کشیدن، یعنی به آب و آتش زدن. تو می‌گویی کربلا یعنی ماندن یعنی نرفتن... تو می‌گویی و می‌گویی؛ حرارت رگهایت بالا می‌گیرد و داغ دلت تازه می‌شود؛ زخم کهنه ات سر باز می‌کند؛ خشم در رخسارت بر می‌آشوبد و از دریچه عاشورایی قلبت، از ناحیه نینوایی درونت، صدای صیحه و نوحه می‌خیزد!

السَّلَامُ عَلَيْكَ سَلَامٌ مِنْ قَلْبِهِ بِمَصَابِكِ مَقْرُوحٍ وَ دَمْعِهِ عِنْدَ

ذِكْرِكَ مَسْفُوحٍ سَلَامٌ الْمَفْجُوعِ الْحَزِينِ الْوَالِهِ الْمُسْتَكِينِ^۱

زانو می‌زنی بر خاک و شمشیرت را در سینه زمین فرو می‌بری؛ به آن تکیه می‌دهی و سرت را میان دو دست می‌گیری؛ شانه هایت از گریه می‌لرزد؛ هر چه بیشتر یادت می‌آید زخمت بیشتر نمک می‌خورد؛ دستی را مشت کرده‌ای و به قفسه سینه می‌کوبی. صحنه‌ها یکی یکی توانت را می‌فرسایند؛ در خیمه گاه با زینب وداع می‌گویی؛ سرت را در فرق علی اکبر می‌شکافند؛ گلوی ظریف و معصوم تو و علی اصغر را با هم می‌درند؛ چشمانت را در نگاه عباس

۱- زیارت ناحیه، بحارالانوار ج ۱۰۱ ص ۳۱۷. سلام بر تو سلام کسی که دلش از مصیبت تو مجروح است و اشکش هنگام یاد تو سرازیر. سلام کسی که مصیبت زده و اندوهگین و متحیر و بیچاره است.

به پیکانی از خیام حرم می‌دزدند؛ تنت را زیر سم ستوران له می‌کنند؛ در شام غریبان ذوب می‌شوی؛ زنجیر، منزل به منزل بیشتر آزارت می‌دهد؛ پشت دروازه ساعات معطل می‌شوی؛ سرت به میان تشت می‌رود و لب و دندانت چوب می‌خورد؛ روح در خرابه پیش بابا از تن فاصله می‌گیرد... آه بس است! بس است! کاش هرگز تو را از کربلا نپرسیده بودم. بیشتر می‌آیم و زیر بغلهایت را می‌گیرم اما کوهی از کربت، رمقی برای برخاستنت باقی نگذاشته؛ با اینهمه به زور بر می‌خیزی. برایت قدری آب می‌آورم به صورت بزنی؛ اما چشمت که به مشک می‌افتد دوباره... همه چیز برایت تداعی ماتم می‌کند؛ عزایت را نمی‌توانم تسکین دهم؛ تو سنت را بده تیمار کنم! بگذار برایت رکاب بگیرم! زرعت را گره بزوم! سیف شاهرت را به کف گیر! لجام بدست تا دروازه ظهور بدرقه ات می‌کنم. از آنجا تو تیغ می‌جنبانی و همه را با خبر می‌کنی! بس است آستین به دهان گرفتن و اشک ریختن! بس است در سرداب، شکایت از نیستی ناصر کردن؛

الا یا اهل العالم ان جدی الحسین قتل مظلوماً^۱. خارستان را تا آنجا درو می‌کنی که تنگ نظران، در قتال مسرفت می‌دانند، اما این جوی خون گنداب‌یست که از ابدان امت نفرین شده جوشیده است امتی که " سمعت بذلک فرضیت به^۲ ". نه؛ جلوی چشمت را خون نگرفته است؛ نفوذ نگاهت قعر قلبها را می‌نگرد و اگر بینی از حسین به پای بی تفاوتی فرار کرده‌اند، اگر بینی هل من ناصر شنیده‌اند و تکانی نخورده‌اند، درنگ نمی‌کنی! هر که خنجر جحد برداشته، از سر راهت بر می‌داری؛ هر که کمر به انکار

۱- الزام الناصب ص ۲۸۲: آی اهل عالم! بدانید که جدم حسین مظلومانه کشته شد.

۲- اشاره به عبارت زیارت وارث، مفاتیح الجنان: [خدا نفرین کند امتی را که] شنید خبر آن را و به آن راضی گشت.

بسته، از میان می‌بری؛ لشکری را که نان نکراء می‌خورد، درهم می‌شکنی؛ سیاهه‌ای که دل دخترکان حسین علیه السلام را بلرزاند، بر زمین می‌کوبی و بعد... به ما که می‌رسی چه می‌کنی؟... پیش از آن بگذار دلتنگیم را بکنم:

من نه اکنون که دیرست تو را به تو شناخته‌ام و اگر نبودی کجا چون تویی می‌یافتم؟ صبر کن! نرو! درست است؛ استحقاق ندارم به من گوش کنی اما وثوق و سکونم به تو، صدایم را به تو می‌رساند. می‌خوانمت به زبانی که در فضای ذنوب به لکنت افتاده است. با تو مناجات می‌کنم با قلبی اسیر در دام قساوت! تو را می‌خوانم در گریز از تازیانت و با رغبت پابوست! به تو امید بسته‌ام و از تو بیم دارم؛ اگر عفو کنی، چه نیکو رحم کرده‌ای و اگر عذاب کنی، مُقرّم که ظلم نیست! می‌دانم از تو حیا نکرده‌ام و به تو جری شده‌ام اما از خطر توییخت می‌ترسم؛ من از عقوبتت می‌هراسم! مرا به قبح اسائهام مجازات مکن! اگر هم عذاب می‌کنی بگو کیف اصبر علی فراقک؟! بگو چگونه می‌توانم در اطباق عذاب تو غوطه بخورم و بینم ترکم می‌کنی؟ نه؛ هوای حلمت بهاری‌تر از آنست که مرا با خزان خطایم مقایسه کنی.

فالعفو فالعفو فالعفو! سیدی سیدی سیدی!

راستش، واقعاً نمی‌دانم خاتمه‌ام، عاقبتم چه می‌شود؟ یا وقتی می‌بینمت چه خواهی کرد. اما نمی‌خواهم به تیغ برّانت و سرفرو افتاده‌ام بیندیشم؛ دلم می‌خواهد گردن باریکم را فراز گیرم تا در مسلخ کربلای عشق ببرند؛ چون تو را از سر خویش بیشتر دوست دارم! وقتی دست به عصیان می‌بردم، به خودت قسم نمی‌خواستم فرمانت را خفیف بشمارم؛ نمی‌خواستم به بزرگواریت تعدّی کنم. وقتی بی‌معرفت می‌شدم، جفا به تو روا می‌کردم، باور کن برابر وعیدت، تهاون به خرج نمی‌دادم؛ داستانم این نبود! ابلیس می‌آمد و

برایم زینت می‌بست؛ هوایم غلبه می‌کرد و شقاوتم نیز به کمکشان می‌آمد؛ مرا غره می‌کردند به چشم پوشی تو. حالا جز خودت که مرا از لهیب غضبت خلاص کند و به حبل کدام حامی بیاویزم اگر از من ببری؟ باشد؛ من آماده‌ام این من و این تیزی خنجرت! این من و این برندگی شمشیرت! این سر من و این جانی که از من می‌ستانی پیش بیا:

یا ایت افعل ما توامر ستجدنی ان شاءالله من الصابرين^۱

به تیغم گر کشد دستش نگیرم و گر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی چو از پایم در آرد بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآ ای آفتاب صبح امسید که در دست شب هجران اسیرم

نه تو با من چنین می‌کنی! تو بقدر همه شبهای جمعه که زیارتت کرده‌ام، امان نامه‌ام داده‌ای و یقین می‌دانم عشقی که میان ماست، چاقوی تو را کند می‌کند؛ جایش به من قوچی از بهشت می‌دهی تا برای عافیتت قربانی کنم؛ دستت را بگیرم از روی خونس بگذرانمت تا آسیبی نزدیکت نیاید...

یکروز مرگ - این حتم مقضی - مرا تا قبرستان عدم، کشان کشان می‌برد؛ آنوقت لبهایم را برای ثنای تو باختهم و دیگر قلم یا سبویم رمق دست‌افشانی ندارد. همه چیز تمام می‌شود؟ همه آن بوسه‌ها که بر پیشانیم زده‌ای! همه آن نامه‌های فدایت شوم که بی پاسخ ماندند! همه آن دیده به هم دوختن و گفتگوهای بی سر و صدا؟! نه من تازه آمده‌ام ضیف تو شده‌ام در این بلد میت! یادت هست که گفته بودم: ضیفك حیث كنت من البلاد!.^۲ پس اکنون که

۱- سوره صافات آیه ۱۰۲: پدر! آنچه بدان امر شده‌ای انجام بده. ان شاءالله مرا از صابران خواهی یافت.

۲- در هر سرزمین که باشم، میهمان توام.

دُهلای هیبت را فرشتگان، بدرقهٔ پیشقراولانت می‌کنند، من یادت نروم! می‌شود من را هم به رجعت، دعوت کنی؟ می‌شود روی حسین علیه السلام را که اوّل بازگردیده است، با آن شیب خضیب در نورش ببینم؟ بیا مرا از این مور و مارها دور بدار! از داغی این ازدهای دهان گشوده راحتی ده و بعد تا می‌رسیم به عرصهٔ سوارانت، ماجرای کبری یک غیبت را برایم تعریف کن. آه که قتل الانسان ما اکفره! ^۱ اما امروز گویی خدای تعالی آن انسان مقتول و آن عطیّهٔ کفران شده را باز آورده است و امیر علیه السلام آمده تا امر نیمه تمام پروردگارش را قضا کند و رو در رو به تو می‌گوید: بابی ابن خیره الاماء! ^۲

اینها را نشانم دادی اما نگفتی چه کنم! می‌خواهم با تو باشم ولی اگر نمی‌خواهی مرکبی به من ببخشی، حاضرَم تمام این دنیا را دنبالت بدوم و از هیچ صحرائی هراس نکنم! آخر من دیگر به حرم عشق رسیده‌ام؛ سهل است بیابانها پیش چشمم! همان کفنی که از نجف مجاورتت برایم سوغاتی آورده بودی، بده تا به تن کنم. چرا؟! ... برای اینکه آمده‌ام جوانمرگ تو شوم! بین دستان تو آمده‌ام به استشهاد! می‌خواهم تو برگردم بزنی و راهی میدانم کنی! آمده‌ام نه یک بار که صدها بار به تعداد امتحانهایی که در غربال فراق تو پس دادم، جان هم برایت بدهم؛ هر بار زنده شوم و دوباره... و این بارها که پایان گرفت، خاکستم را به دریاهاى آزاد بریزند تا به اقیانوس تو متصلم کند! شمشیر را خودت دستم بده و دست تیغ گرفته‌ام را بفشار! حالا می‌فهمم چه جاهلانه می‌خواستند دارایی‌های بشر را با تو قیاس کنند! اگر آدمی، سفینه‌ای ساخته که آسمان پیمایی کند، اگر سلاحها پرداخته که انفجار انگیزند و آتش

۱- اشاره به حدیث ذیل آیه فوق در سورهٔ عبس آیه ۱۷، بحارالانوار ج ۵۳ ص ۹۹ ح ۱۱۹: انسان کشته شد. چقدر مورد کفران و ناسپاسی قرار گرفت.

۲- اصول کافی ج ۱ ص ۳۲۲: پدرم فدای آنکه فرزند بهترین کنیزان است.

ریزند؛ اما در این کارزار، برتری با توست! بیایند و ببینند که هفت آسمان به فرمان کیست و آتش از گدازه‌های کدام دل سرشته است! کجایند برای تماشای این مناظر؟! رعدها و تندرهای، موجها و صخره‌ها، گسلهای زمین، سنگریزه‌های کوهستانها، دانه‌های شن، قطره‌های آب، بازها، سارها، عقابها، سیمرغها، درختان سر به فلک زده، خارهای نشسته به ساقه‌ها همه و همه منتظرند تو لبی تر کنی تا حضمی را برابرت بر پهنه‌ی کره ارض نگذارند! این رعب که به نصرت تو آمده است، آنقدر عرابه‌های عداوت با تو را عقب می‌راند که تا بستر نیل از هم شکافته پس روند و آنوقت عصای موسایی تو همه را غرقه‌ی قهرت کند. می‌بینی چه تصویرها از آمدنت نقش می‌زنم؟ می‌دانی؟! همه‌اش برای اینست که قدر تمام محبت‌م به تو مشتاقم غلبه‌ی تو را بر طواغیت ببینم....

خدا ناصرین تو را در دفینه‌ی اعصار، ذخیره کرده است؛ آنان از صلب پدرانشان و رحم مادرانشان پای بر زمین تو نهاده‌اند و در مشارق و مغارب این سیاره، در سایه‌ی سیاه چادرها، در چهار دیواری کپرهای، در دامن روستاها و سرزمین‌ها، در بر مرزها و بوم‌ها برای همپائیت بار آمده‌اند و حالا که تو آنان را در پیشگاه خویش به رکوع می‌خوانی، به طرفه‌ی العینی خود را به تو می‌رسانند:

یا معشر نقبائی و اهل خاصتی و من ذخرم الله لنصرتی

قبل ظهوری علی وجه الارض ائتونی طائعین! ^۱

یا داعی الله! آیا مرا نیز می‌خواهی یا آنقدر بدبوی و سیاه‌رویم که با

۱- بحارالانوار ج ۵۳ ص ۷: ای برگزیدگان و نزدیکان من و آنانکه خدا برای نصرت‌م پیش از ظهور من بر روی زمین آنها را ذخیره کرده است! با حال میل و رغبت بیایید به سوی من.

محجّلین تو جمع نمی‌توانم شد؟... جواب این پرسش بماند با تو و همه آن
 روبانهای آرزو که به تبرک تو گره زده‌ام... غایت "اللّٰهُمَّ عَرَّفْنِي حَجَّتَكَ" آن
 یگاهیت که هاتفان و منادیان افلاکی، دهان به دهان تو را برای همه فطرتها
 تعریف می‌کنند و آنوقت باید از کربلا پرسید تو کیستی؟
 یا معشر الخلائق هذا مهدی آل محمد ﷺ....!

ای فدای دیده بی فروغا ای فدای وعده نادروغا

اوی را که پیش پایش را تار بیند، کجا قدرت آنست که یار بیند نظری که در
 دهلیز هوا گرفتار افتاده باشد، کجا سراغ از دالان ولا داردی آدمی را که پیر چشم
 شهوات باشد که می‌تواند جوانی دهد؟ به یک نظر به فوب رویم، سرمه بیهود به
 مژگانم بگذارا

ای فدای زلف عنبرین و موی مشکینا

با نمایاندنش به پری رویان، غبطه بیاموز و فرشته فویان را دیده به او بدوزا
 نسفه رویش، نزد نقاش بر تا از صورتگری توبه آرد و جبین آفتاب گردانش را
 نشان آسمان بده تا ناهید به شرمساری، هلال گون از هم بشکند.

اللهم اننی الطلعة الرشیده و الغرة الحميدة

و اکل ناظر بنظرة منی الیه

تن اینجاست و جان پیش تو! و تا تن به جانان نرسد، از خمودیش خلاص نیست. تو خانه دار دلی! از سفر برگرد و سرایت را تکانی بده تا نخوت رقیب بیش از این خاک آلوده‌اش نکند! گفتم رقیب، یادم آمد نمی‌خواستم تو را به کسی بدهم یا با کسی در عشق، شریک شوم؛ حرفم این بود که دیگری چون من خاطر خواه تو نیست و تو باید فقط مرا ملک خود بدانی.

دلم آب می‌شد گاه و بیگاه، وقتی می‌دیدم غیر من لذید مناجات را می‌چشد و فهمش به مهابت تو فتح می‌شود؛ حسودیم می‌شد به مردمی که کیش تو را پیشه می‌کردند و از من به تو پیشتر می‌افتادند. اما چیزی که تو می‌خواستی این نبود! تو می‌گفتی تنها آنانی چنین می‌گویند که به اسارت مجاز آمده‌اند و زبان آنهاست که اینگونه می‌چرخد:

غیرتم کشت که محبوب جهان زلیوکشب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عاشق صادق برای تو آن بود که جور عتابت را بکشد و تو را سر هر گذر
جار بزند؛ تو دنبال رعیتی بودی که مزد نطلبد؛ فکر و ذکرش اربابش باشد؛
برایت مهم بود فاش نبودن شور اما پیش از آن، پی اثری عیان بودی تا تو را در
سراپردۀ سینه‌ها جا کند اگر چه: فی ذلک فلیتنافس المتنافسون...^۱

اتاق زیر شیروانیم را می‌دهم به تو؛ ایوانش دیدنیست! می‌شود بنشیننی آنجا
و دفترهایی که برایت پر کرده‌ام، بارها بخوانی؛ فرشی سر راهت گسترده‌ام
بافته از پلکهایم؛ هر چه از تو پا بخورد، قیمتی‌تر می‌شود! گنجه‌هایم را

۱- اشاره به آیه ۲۶ از سوره مطففین: در طلب چنین نعمتی باید رقابت کنندگان بکوشند.

انباشته‌ام از سپید صفحه‌ها و کوزه‌های سبزه را چیده‌ام لب بام؛ آمدی، یادت باشد به همه زاویه‌ها سری بزنی؛ فقدان تو با تفقد خودت دوا می‌شود. سر شمعدانی‌ها دستی بکش! نرو؛ پیشم بمان! اگر نخواستی علاقه ات به مرا رو به رو بگویی، دستخطی پشت قرآن بگذار برایم! و آنجا بگو دوست داریم! می‌دانی؟! خیلی درد دارد بی خاطره زیستن! تجسمی که از تو ندارم؛ نامت را بر دیوارها تحریر کرده‌ام! اما نه به ثلث؛ به تمامت. اسمت را از نسخ گرفته‌ام و همه را منسوخ کرده‌ام. تو را شکسته نمی‌خواهم؛ جایش از میم و حاء و میم و دال، چلیپایی ساخته‌ام. ساعتها سیاه‌مشق کرده‌ام:

السلام علیک ایها العلیُّ عن نقص الاوصاف^۱.

هیچ ناصیه‌ای نیست که وامدار پیشانی رخشان تو نیست و تا رشادت تو - ولو به یک نظر - طالع نشود، رعنائی معنا ندارد! سویی برای دیده‌ام نمانده؛ عصا بر دست، زمین را می‌کاوم و هیچکس حتی مقصود مرا کنجکاوی نمی‌کند. تو مقلب قلوب و ابصار باشی و من کور بمانم! خاک پای عزیز تو برخیزد و من محتاج گردی از تربت قدمت باشم! تو چهره در آینه بیارایی و مردمک من خالی از تصویر بخشکد! هیهات... هیهات... وقتی تو نامرئی شدی، من خیلی عذاب کشیدم. این چشم را دیگر می‌خواستم چه کار؟ آخر دیده را فایده آنست که دلبر ببیند! اصلاً یک اربعین "و اکحل ناظری" گفته‌ام تا بدانی این نگاه را می‌خواهم چه کنم!

به تو لبیک می‌گویم اما اگر لالبیک بگویی، سر به کدام سجده بگذارم؟ اگر حنای مهرم پیشت رنگ نداشته باشد! اگر ظرف سفالین ارادتم خرد شود! وا غوثاه... وا غوثاه... دروغ نمی‌گویم که معشوق منی؛ دروغ نمی‌گویم که آکنده

۱- از زیارت کاظمین علیهم‌السلام، مفاتیح الجنان: سلام بر تو ای کسی که از کوتاهی توصیف‌ها برتری!

از توام؛ هر چند حق داری وقتی خود را کمر بسته طاعتت بدانم، کذابم
 بخوانی. هدیه‌ای آورده‌ام برایت! برای آنکه مرا از قلم عنایتت نیندازی.
 قربانیست! تا با هم عید اضحی بگیریم! آمده‌ام علایقم را، خواسته‌هایم را،
 تعلق‌هایم را، دنیایم را، آورده‌ام تا کارد به گلویشان بفشارم و داغشان را با
 رضا به قضای تو بر دل خودم بگذارم! آری راست می‌گویی! نباید در داشتنها
 فرحناک می‌شدم و نباید تأسف نداریم بسوزاندم!

من بنده توام و میان دستهای تو! هر چه کنی نکوست! هر چه گویی
 سزااست!

صبر کن ای دل که صبر، سیرت اهل صفاست
 چاره عشق احتمال، شرط محبت وفاست
 مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
 گر بزند حاکم است ورنه بنوازد رواست
 گر چه بخواند هنوز، دست جزع بر دعاست
 ورنه براند هنوز روی امید از قفاست
 از در خویشم مران کین نه طریق وفاست
 در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
 با همه جرم امید با همه خوفم رجاست
 گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

یا ذاالنعمة السابغة

نصمت سابغهای را که در باطن تقدیر، پنهان کرده‌ای، بر سرمان ببارا

یا ذالمنة السابقة

از همان ازل که ما به دلجوئیش بلی گفتیم؛ عیون عشقش را سویمان
سرازیر کردی و سابقه آشنائیمان را با او به این قدمت رساندی و اینها نبود مگر
به اراده متنی که می‌خواستی بر سر ما بگذاری؛ این اکرام را به تلاقی با او اكمال
بخش!

یا ذالحجة البالغة^۱

تو فتم اسرار، هتک مکن تا سیه چرده نمائیم و دمادم به سپید صورتان
رشتک نبریم.

تو سند و عماد ما را رو کن تا سرمان برابر مسند پست مایگان به زیر نمازد.
تو آن هجت بالغه برسان به بارقه‌ای که شهاب ثاقب می‌زند.

**و عجل فرجه و سهل مخرجه و
اوسع منهجه واسلك بس محبته**

۱- عباراتی از دعای جوشن کبیر، مفاتیح الجنان.

پایم که به ساحل رسید، تازه رنگ و روی آسمان، باز شده بود؛ تو پرنیان پرتوهایت را پهن کرده بودی روی آب و هر قطره ستاره‌ای شده بود برای خودش. از وقتی در دهکده سوت و کور ما، باران نزده بود، دستم عادت داشت به تنگی! از زندگی بقدر یک بیابان می‌فهمیدم و از زمین زیر پایم، شیارهای تشنه و دهان گشوده. اما حالا من بودم و نمناکی ماسه‌ها که چقدر دلم می‌خواست روی آنها غلت بزنم! پاهایم پیش از من می‌آمد؛ دریا با همه آرامشش مرا به خود می‌خواند؛ دریای مهر تو!

یک به یک موجها با من معانقه می‌کردند و نسیم نمی‌گذاشت آب در دلم تکان بخورد؛ تو را هم می‌دیدم که دیده‌ات را به من پیوند زده‌ای و دستی از دور برایم تکان می‌دهی: سکوتت چه بدبخت ربا بود! ولی منی که اینهمه نعمت، یکجا ندیده بودم، منی که تازه به دوران منورت رسیده بودم، من بادیه نشین که تا آن موقع، چیزی از متانت مدینه‌ات نمی‌دانستم، مات و مبهوت، دیده از تو گرفتم و گرم این مناظر شدم. آرام آرام، عطای تو داشت بی آنکه بفهمم لقای تو را دشوارتر می‌کرد؛ آب تا سینه‌ام رسیده بود.... نسیم، دست از گردنم باز کرد و رفت؛ گفتم بیم نیست؛ موج، مهربان است. اما او رفته بود که طوفان بیاورد و مرا از امداد همه چیز و همه کس ناامید کند. زیر پایم یکباره خالی شد؛ گردباد، دنیا را پیش چشمم تیره و تار می‌کرد؛ هر چه دست و پا می‌زدم، تنهاتر می‌شدم. دلم می‌گفت نکند فریب خورده‌ای! اما نه، من خیس سخاوت تو بودم؛ اطمینان داشتم از بیراهه نیامده‌ام؛ خودت مرا آورده بودی

آخر! می فهمیدم؛ تو داشتی دنیا را بر سرم خراب می کردی تا خوب احساس بی نوایی کنم؛ این بی نوایی مرا به استیصال اندازد و این اضطرار، زورقی بادبانی شود و تا اسکله تکلم با توام برساند؛ داشتی از من آزمون صداقت می گرفتی اما خودت پاسخها را می رساندی! الهام می کردی شکیبایی را! من بی رمق در آشفته بازار ذلت، این سو و آن سو می رفتم؛ همه مرا به عقب می راندند؛ خروش موج، دست رد به سینه ام می زد، اما این را به حساب تو نگذاشتم. عوضش قلمی روانتر از آن پهنه یافتم. گفتم " اذکرنی عند ربك ^۱ " و پرتابش کردم طرف افق. نمی دانم یادش ماند یا او هم مثل بقیه مرا وا گذارد. ابرهای تیره نامردمیم تو را در محاق غربت بردند؛ کس و ناکس به من تهمت ارتداد می زدند؛ تگرگ بدگمانی شلاقم می زد؛ حالا اگر تو دورم را نمی گرفتی و نگیری دلم را به که خوش کنم؟ به کدام همراه، دست اعتماد دهم؟ پشت سر کدام مراد، راه بیفتم؛ مرا با خودت محشور کن؛ این دنیا صحرای محشر است! همه کلاه خود چسبیده اند تا باد نبرد؛ کسی به فکر من نیست؛ برای کسی اهمیتی ندارم. اصلاً چرا داشته باشم، مگر که ام؟ که گفته باید برای من فاتحه منفعشان را بخوانند؟ که گفته از غمزدگی من باید احساس بازندگی کنند؟ و من برای هزارمین بار، وجدان می کنم هر که دلبست غیر تو باشد به خطا رفته است و هر که جز تو را معتبر پشناسد، باید بداند که تاریخ اعتنای این و آن، زود می گذرد! آن تبسمی که اصالت دارد، آن تشکری که به طوطی شکر خوار می چسبد، آن حمایتی که هرگز بی پناه را از سر خود وانمی کند، از آن توست و من همین را می خواهم! خدا به خروجگاهت، سهولت بخشد! خدا گره گشائیت را از تعلل باز دارد! خدا کند اگر جز شاهراه تو را سالک شدم،

۱- اشاره به آیه ۴۲ از سوره یوسف: مرا پیش پروردگارت یاد کن.

شاهرگم از هم بدرد! خدا کند به هر که بی تو پیوستم، بگسلد! می بینی چقدر دلم برایت پرپر می زند؟! می بینی چه خدا خدایی می کنم برایت؟!....

... لختی که درنگ تأمل می کنم، می بینم دارم گزافه می گویم! کدام خدا خدا؟! کی خوشتن را به زبانه های تضرع زدم؟ کی در دعا برای تو از شاخه گونه ای به شاخه نحوه ای دگر پریدم؟ اویی که در طلب بسوزد، دعایش کارگر می شود. اما درد اینست که ما درد نداریم! از سر سیری استغاثه می کنیم نه از روی درد! اگر آنقدر که برای این دو روزه بودنمان بر باب حوائج می کوفتیم، یک بار پای تو می ایستادیم و تا تو را نمی دادند، باز نمی گشتیم؛ اگر کتاب دعا را در جستجوی تو زیر و رو می کردیم؛ اگر همه کس را از همه جا فرا می خواندیم؛ اگر می گذاشتند صوت هر رسانه ای و بانگ هر تبلیغی، صورتهای آفتاب سوخته را به نماز استسقاء بخواند؛ آنوقت ما نیز چون بنی اسرائیل زودتر از شرّ فراعنه عوام فریب می رستیم. کلیم الله، قرار بود از پس پرده ضجری چهار صد ساله برون آید اما صد و هفتاد سال آمدن او پیش افتاد؛ تنها به خاطر آن چهل صباح که مردمان زار گریستند و ناجی طلبیدند! دریغ! نایابند آنانکه این هشدار ابو عبدالله بترساندشان:

" هکذا انتم، لو فعلتم لفرّج الله عنا فامّا اذ لم تکونوا فانّ الامر ینتهی الی منتهاه ^۱.

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار

بگذارند و سر طره یاری گیرند

باید تو در هر " نَسْئَلُكَ اللَّهُمَّ " بر هر چه هست مقدم باشی؛ اهالی این

۱- بحارالانوار ج ۵۲ ص ۱۳۱ ح ۳۴. شما نیز چنین هستید. اگر چنان کنید خدا از ما رفع گرفتاری می کند وگرنه امر ما به منتهای خود می رسد.

مغاک باید دست از تلویح بردارند و نام تو را به صراحت برند! باید فرج تو را جلو اندازند؛ باید برآوردن خواستهٔ یکدیگر را - که فقط تو باشی - از خدای، ادعونی گفته تمنا کنند یا از مسبب الاسباب، رفع مانع تو را تقاضا گویند یا غفران معاصیشان را که میان تو و آنان دیواری قطور کشیده بجویند یا اصلاً برای هم، توفیق یک اللهمَّ عَجِّلْ لَوْلِيكَ الْفَرَجَ را التماس کنند. اما چه سود که دست به همهٔ اینها ببرند ولی این تحرک، از ژرفای جانشان نجوشیده باشد و تو باز بگویی!

طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک

چو درد را در تو نبیند چه را دوا بکند؟

مرا به کشتی خود میهمان کن و در عرشهٔ تشریف، به برم گیر؛ قول می‌دهم دیگر دریا زده نشوم. آه! کاش بدور فکرم پرچینی می‌کشیدی و هیچکس را راه نمی‌دادی! کاش مرا دوباره از قوم و قبیلهٔ نقت، مبعوث می‌کردی! کاش لحظه‌ای به تزویر نمی‌افتادم و خود را از سحوری اخلاص که می‌دادی محروم نمی‌کردم؛ کاش.... اینها دیگر دارد برایم آرزو می‌شود؛ اما وقتی به گل نشسته‌ها را می‌بینم، وقتی سر در گمی رفته‌ها، شور بختی بریده‌ها، تلنگرم می‌زند، حالیم می‌شود که مهر تو هرگز تحلیل نرفته است و کسی جرأت تجرّی به تجمّل کاروان ما ندارد؛ چون سوای تو هیچکس عرضه نداشت مرا دریایی کند!....

اللَّهُمَّ يَا عَظِيمَ بِحَقِّكَ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الصَّادِقِينَ وَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ
آلِهِ الصَّادِقِينَ عَلَيْكَ!

پهارده نوح، ما را به سفینهٔ فویش می‌فوانند. ما را باز دار که جای پیشم
داشت نجات از آنها، پناه به قلعه‌های پست بریم - قلعه‌هایی که زود، سر در آب
می‌کنند - و عوضِ اتکا به آنان، فیر آمدن سیل را انکار کنیم.

اللَّهُمَّ بِحَقِّكَ عَلَى عَلِيٍّ وَ بِحَقِّ عَلِيٍّ عَلَيْكَ!

ما را در غزوهٔ مضورش، ماضر یراق پیشتازی کن! چه در فتح مکهٔ فاک، چه در
صلح مدینهٔ مکمت، ما را به تحقیب قدومش ترغیب فرما! شبهای زیستنمان را
یکسره، لیلۃ المبیت تدافع او قرار ده!

اللَّهُمَّ بِحَقِّكَ عَلَى فَاطِمَةَ وَ بِحَقِّ فَاطِمَةَ عَلَيْكَ!

فواهرانمان را، زنانمان را از کام تجمل بگیر و به سبزه زار تمم راه ده از
دسترس اسراف، مافظ باش و در جهاد قناعت پشتیبان! شهرتشان را به
ناشناسی، جمالشان را به محب، تکاپویشان را به عاشق او پروردن، آراسته ساز
تا سهم فویش با صبوری از سفرهٔ نصرت بگیرند.

اللَّهُمَّ بِحَقِّكَ عَلَى الْحَسَنِ وَ بِحَقِّ الْحَسَنِ عَلَيْكَ!

دلمان می‌فواهد هماره هشیار! استعدّ لسفرك و حصل زادك قبل حلول

اجلك^۱ باشيم تا هيچ كيسه زرى نتواند از هم ركابى او پياده مان كندا ربيع
 عمرمان را آنچنان به غربت بقيصش آغشته نما كه هيچ غنچه‌اي در ذهن
 نشكند مگر آنكه ظرافت او را فرياد كندا

اللهم بحق الحسين و بحق الحسين عليك

سرمان را تا سپیدی آفرین مویش بر کتیبه‌های بکاء نه ا پلک‌های ما را تا
 بارش فون، زخمی ضربه بدارا آنگونه ارادتی عطا فرما كه قطره‌ای آب، قبل
 محبوب نوشیم و آنگونه اطاعتی كه خود نخواهیم گونه غلامی معین کنیم؛
 كه كار به صامب كار بگذاریم. اگر آزمودنمان به این بود كه با همه شهادت و
 شیر شكنی، از ما برای كودكان فشتیده لب، آب آوری فواستند، الهی توکلی ده
 كه شمشیر بگذاریم و مشك برداریم

و انفذ امره و اشدد ازره و امر اللهم به بلادك و احى به عبادك

۱- فرمایش امام حسن مجتبی علیه السلام، بحارالانوار ج ۴۴ ص ۱۳۸، آماده سفرت باش و پیش از پایان
 مهلت زاد و توشه را فراهم کن.

پرسیدم: مهتاب کدامین آسمان خانه ساخته‌ای؟! نسیم یاسینی‌ات گفت: "والقمر قدرناه منازل حتی عاد"^۱... گفتم: تو و آفتاب هر دو می‌تابید انگار! نجابت جانفزایت جواب داد: آینه را رسم است که انا الشمس بگوید! گفتم: تو که از تبار مغیلان نبودی پس "دلآزاری" چرا؟ به اخفات پاسخ گفتم: اما برای داشتنت، منت هزار خار کشیدم! گفتم: من اگر نخواهم صحبت تو را... گفتم باورم نمی‌آید اما من همانم که از جلوت زباله دانه‌ابه خلوت خُلت آوردی! گفتم چیزی نمی‌فرمایی؟ فرمودی: تو کم اشتهایی! گفتم لا اقل بگو به دوستی قبولم داری. گفتم: "فتمنوا الموت ان کتم صادقین"^۲! گفتم از من خوشتر نمی‌آید؟ گفتم: ... اما دیگر هیچ نگفتم، تنها رویت را به پنجره گرداندی و آهت مه آلوده‌اش کرد! آمدم پیشتر، از هرم شرم رنگم شده بود مثل گچ! دستهایم یخ کرده بود، کلنگ لکنت به جان کوهسار کلامم افتاده بود؛ بریده بریده صدایت زدم: من... من آخر داشتم تازه... یعنی کوزه گلین دلم هنوز نپخته بود در کوره مه‌ت که زمین خوردم و از هم پاشیدم! من مکسور را می‌خواهی به کدام کوزه گر بسپاری؟! از من چه می‌ماند جز تنی گروگان گور و روحی که زندان برزخ باشد؟ پس کی می‌خواهی مرا از آخرین مدار منظومه‌ات جلو اندازی و مصاف نابرابر مرا با خویش به بهارستان صلح و سلم رسانی؟! دست روی دلم بگذار که کباب است! هیهات که طوفان صدفه،

۱- اشاره به آیه ۳۹ از سوره یس: و برای ماه منزل‌هایی تقدیر کردیم تا اینکه برگشت...

۲- اشاره به آیه ۶ از سوره جمعه: اگر راست می‌گویید مرگ را آرزو کنید.

مرا تا اینجا آورده باشد! خطا نگفتم که مرا خواسته‌ای! اصلاً چه می‌دانستم که کعبه را با همهٔ دستی که در تو آویخته بود، جا گذاشته‌ای و راحله‌ات به استقبال قبلهٔ قلبها - کربلا - می‌رود؟ هیچکس هم نگفته بود تو از دل افکاران کدام را می‌خواهی! خودت مرا کشاندی و به جاذبه‌ات شتاب دادی و من آمدم اگر چه هیئت کودکی را داشتم تاتی کنان! تو اگر بخواهی پیش بیفتی و پشت سرت را هم نگاه نکنی، می‌توانی! اما من آنقدر نیستم که یارای پس افتادنم باشد! وقتی با رفیقی می‌روم و می‌آیم؛ وقتی ملک مودت را به نام کسی می‌کنم؛ وقتی خانهٔ دوستی را برای همپائی ستون می‌زنم؛ هنوز چشم بر هم زده‌ام که برایشان تکراری می‌شوم و هر چه چراغدان سر راهشان می‌آویزم، خودم بیشتر به تاریکی فرو می‌روم! دنبالشان که می‌افتم، اطلسی‌های علاقه‌شان را بر طاقچهٔ تکبر می‌گذارند تا دستم نرسد؛ سراغشان را که می‌گیرم از هویدایی ابا می‌کنند؛ ماهی امیدم را به دریاهایشان راه نمی‌دهند؛ از صداقت مأیوسم می‌کنند و گرز بدگمانی بر سرم می‌کوبند. راستی یار جانی میان بنی آدم جستن، حماقت است و کسی که حبلِ سپهر آویز تو را به نردبانهای کوتاه و بلند مردم بدهد، استخوانش سخت می‌شکند! من آمده‌ام از تنهایی بدرت آورم؛ آمده‌ام پشت گرمی تو باشم و از دلسردی خودم خلاص شوم. من به دنبال انفاذ فرمان توام و اجرای دستورت! الهی آن خدایی که بشیر را به امیر مظاهرت داد؛ آن خدایی که ابوالفضل را جانمایهٔ اطمینان اباعبدالله نمود؛ توفیق در قفای تو رفتن را افاضه کند! رایی بدهد مآثور صفایت با عاقبت نباختن! نایی بدهد از نسل نیستانت برای از تو نواختن! و پای تاول خوردهٔ بیابانت برای بر خائنان تو تاختن! باید ساعت به ساعت بر ارادتمان بیفزاید و ثانیه به ثانیه درخت اراده‌مان را برگ و برگ دهد. حتی تخرق ابصار القلوب حجب

النور!....

این صفحات را خیمه‌ای گیر در عرفات بیتوته و سپید چادر مرا سرافراز کن به تشریفت! می‌خواهم برایت روضه سقا بخوانم: چه زخمی بر دلش چنگ می‌زد؟ کدام بار بر گرده‌اش سنگینی می‌کرد؟ چرا کلافه بود؟ آیا تلظی رضیع صغیر را می‌دید یا چشمش به زلف سرنگون بنفشه‌ها افتاده بود یا نه، آنقدر صبر زینب در گرماگرم بود که طاقت ایستادن بر ریگهای تفتیده را ذوب می‌کرد؟ تقصیر خودش نبود آخر دیشب، او اولین کسی بود که سفره فناء فی الحسین شدن را گشوده بود و حالا می‌دید که تنها او و برادر مانده‌اند و همه میهمانان تا غایه الغایات لاجوردی معراج، اوج گرفته‌اند و شاید حق نیز همین بود؛ آخر میزبانی را هم به او داده بودند و میزبان اگر کم و کسری آب ببیند، خودش باید سقایی کند! این بود که مشکها دست به دامنش شدند برای نوشیدن از فرات و وا اسفا که کسی نگفته بودشان اگر یک وقت دستی برای حائل کردن نباشد، شجره رشید عباس چگونه باید زمین بخورد؟... وقتی کوران بکاء حسین خبر رسان انکسارش شد و قلت حیلت خویش دریافت، یک لحظه از نظرش گذراند روزهای پیشین را! یگراست رفت به یوم الترویة و عباسش را دید بر بلندای بیت الله. تا برادر فهمید حرامزگان به احرام رفته، خدنگ هاشان را برای حسین آخته‌اند؛ با سنان زبانش راهی پیکار شد:

ایها الکفرة الفجرة اتصدون طریق البيت لامام البررة؟^۲

عباس علیه السلام انذار می‌کرد که اگر اسرار علیه و اختبار خفیه پروردگار نبود، می‌دیدید که بیت به طواف حسین می‌آید و حجر به دست بوس او سبقت

۱- از مناجات شعبانیه، مفاتیح الجنان: تا اینکه چشمان قلوب، حجاب‌های نور را کنار زنند...
 ۲- خطبه حضرت ابوالفضل علیه السلام بر فراز کعبه، خطیب کعبه ص ۴۵: ای ناسپستان بدکار! آیا راه کعبه را بر امام نیکان می‌بندید؟

می‌گیرد؛ وای بر شمایان که اگر او ظرف مشیت رحمان نبود و لوح محفوظ، غیوب شهادت ما را رازداری نمی‌کرد، چونان باز تیزبین که به صید در میان جوجگان بیفتد، بر سرتان فرود می‌آدم! آیا به خوف موت بازم می‌دارید در آن حال که می‌دانید، مرگ در کودکی گویچه‌ای بود به بازی در مَشْتَم؟ چه رسد به اکنون که شمشیر هاشمیان با نهیب من به خشم می‌آید....

خشتهای مسجدالحرام با هر کلمهٔ عباس، تلبیه می‌گفتند و صدای او در گنبد می‌پیچید تا همهٔ گرگها را از بر حسین بتاراند. او این گله را از هم پراکند تا ظاهر برادر در امان بماند و در باطن به او ثابت شود که سایهٔ عباس، سر پناه همیشه‌اش خواهد ماند! او را آفریده بودند برای به حسین بند شدن، چون زره به او چسبیدن و چاره او شدن؛ او زنده بود برای گره‌گشایی از ابروان حسین و مأمور بود که علم قافلهٔ عشق، ایستاده بمیرد. فَنَعَمِ الْاِخِ الْمَوَاسِی!... فَنَعَمِ الْاِخِ الْمَوَاسِی!... اینچنین اگر قرار بود سر حسین برابر فرزندان روسپیان بر نی شود، پیش از آن باید از پیکر پاره پارهٔ عباس می‌گذشتند... ماه را دیده‌ای که روشنی از خورشید می‌گیرد؛ اگر بخواهی به منبع نور برسی، باید از نورگیر عبور کنی و سرّ اینکه عباس را قمر بنی‌هاشم خوانده‌اند همین است!... حالا من می‌خواهم دنبال او راه بیفتم و با جملات او اگر چه طوطی‌وار، معادیان تو را خطاب کنم: و کیف یمکن لکم قتل ابی عبدالله الحسین ما دمت حیا سلیلاً؟ تعالوا اخبرکم بسبيله! بادروا قتلی و اضربوا عنقی لیحصل مرادکم! ^۱

چگونه قتال با حسین آخرالزمانی من برایتان میسور باشد مادام که من بر

۱- خطبهٔ حضرت ابوالفضل علیه السلام بر فراز کعبه، خطیب کعبه ص ۴۶: چگونه می‌توانید اباعبدالله الحسین را بکشید تا موقعی که من زنده‌ام؟ بیایید به شما خبر دهم که راهش چیست! برای قتل من بشتابید و گردنم را بزنید تا مرادتان حاصل شود.

پایم! بیایید تا راه هجوم بر او را نشانتان دهم! تدبیر مرگ من کنید و گردن مرا به صلیب سیوف بیاویزید تا به مراد خویش برسید. من تا زنده باشم میدان شدائد را برای تشدید عقبه او خالی نمی‌کنم! بخاطر او از هیچ خدمتی، اگر چه در نظر دیگران پست باشد، دست بردار نیستم! من تا او اجازت ندهد، حرفی با کسی ندارم؛ اگر چه عموزاده‌ام باشد! من دنیایم پلکان تا او رسیدن می‌دانم و عقبایم را به او امید دارم و این هر دو را به او سپرده‌ام! حاضرم هز برای سیراب شدن از سجده هایش و بلعیدن دعاهايش مهلت بگیرم و اینگونه:

لا اری الموت الا سعادة! ^۱

هر نفسی که با یاد تو فرو رود، تسبیح است و چون با بندگی تو بر آید، نفسی پاک بر جای نهاده؛ زوار تو بودن، تنها پاداشش این است که دل پینه بسته را می‌سایند و آدمی، آدم می‌شود آنسان که از چشمانش پیداست در دلش چه می‌گذرد؛ زلال زلال " کیوم ولدته امه! " ^۲ اینست احیاء عباد و اگر زن و مرد این دیار به جای سرگرم گندابها شدن، برای غربت تو شمع روشن می‌کردند و یکدله برای تو بار الها می‌گفتند، سیاره زمین نظاره گر عمران بلاد هم می‌شد... بگذرم؛ ضحاک بن عبدالله، تمام عاشورا را در رکاب امام عشق، شمشیر زد اما جرمش این بود که بندگی به شرط مزد می‌کرد؛ در گیر و دار نبرد، حسین را یکه گذاشت و از جبهه محبت گریخت تا دو روزه دنیا را به کف آورد و این بود که قابلیت بلاگیر شدن از دستش رفت! همه و اهمه من از این سرنوشت است و می‌دانم اینگونه عاقبتی را مرقوم نمی‌فرمایی و امضا نخواهی کرد... انت اکرم من ان تضیع من ربیة... ^۳

۱- تحف العقول ص ۲۴۵: مرگ را جز سعادت نمی‌بینم. (اشاره به جمله‌ای منقول از سیدالشهداء علیه السلام)

۲- اشاره به فرمایش پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم التهذیب ج ۶ ص ۲۲: مانند روزی که مادرش او را زاده.

۳- از دعای کمیل، مفاتیح الجنان: تو کریم تر از آنی که پرورده خود را ضایع کنی.

یا من ارقدنی فی مهاده امنه و امانه!^۱

اگر تو مسن توفیق، ابتدا نمی‌کردی، کجا این طریق، وضوح می‌یافت؟ و اگر تو همنفس کاروان نمی‌شدی، کجا گذر از گردنه سلوک آسان می‌شد؟ تو مرا در گهواره رعایت خواباندی و به نوای تمّن، بیدار کردی و لب دریا کنار دل او راه بردی و بی‌آنکه او را شناخته باشم، در دامانش نشانیدی. از این پس نیز قلبم را مثل موم در کفش نرم فرما و جوارم را در پالایشگاه ملایمتش صاف کن

و افتح اللهم لنا مصاريع الصّباح بمفاتيح الرّحمة الفلاح^۲

الهی خود می‌دانی ما که را مفتاح فلاح فویش می‌دانیم و آگاهییم تو ملائک را به پاسبانی کدام دربار گماشته‌ای و مقادیر امور را به کدام بیت، هبوط می‌دهی و با کنار زدن کدام مصرع، صبح را صادر می‌کنی بیا و انشقاق آسمانها را به تشعشع شورانگیز او واگذار

خدایا می‌ترسم زالوهای آلائش به پروپای فون عاشقیم بپیچند خدایا من آنقدر نیستم که با این نفس معیوب، مغلوب هوا پرستی نشوم و با این عقل نارس از پس تمرین انصراف برآیم و کیف حیلی؟ جز اینکه منای فویش از تو گدایی کنم؟ تو فوت به مرمت ملامت او از شور بفتیم محافظت کن

**فانك قلت و قولك الحقّ: ظهر الفساد في البرّ
و البحر بما كسبت ايدي الناس.**

۱- جملاتی از دعای صباح، مفاتيح الجنان: ای آنکه مرا در گهواره امن و امان خود خوابانده‌ای.

۲- همان: خدایا! دریچه‌های صبحدم را با کلیدهای رستگاری بر ما بگشا.

حیا را بارها در شهر ما نحر کرده‌اند؛ غیرت را سر بریده‌اند؛ عفاف را از پا در آورده‌اند؛ چشمها در مرتع شهوات می‌چرد و گوشها آوای برآمده از هر زخمه‌ای را حلال می‌شمرد؛ عقاید در درّه افکار، سقوط کرده و روایت تو از معرفت، در دل کتابهای خطی خاک می‌خورد. به ما هم که می‌نگری، می‌بینی رفیق قرابت شده‌ایم اما شریک شرارت شیطانیم! صدف التفاتت را نصیبمان کرده‌ای اما دریغ از قطره اشکی که به تمنای مروارید بریزیم. وقتی سوز دعایمان را تأثیر می‌بخشند، خیر خود می‌خواهیم و تو را در انتهای طلبمان جا می‌گذاریم؛ ما عرض خویش، نزد تو برده‌ایم و زحمت تو افزوده‌ایم! حق داشتی عَلم برداری؛ محمل بریندی و راه کوچ، پیش‌گیری! حق داشتی لرز کنی؛ دامن از میانمان برچینی و به ثور استغاثات بخزی! **فخرج منها خائفاً یترقب قال ربّ نجّنی من القوم الظالمین**^۱

نمی‌دانم کدام آستانه سر به پایت نهاده یا کدام جاده در کار معاشقه با قدمهای توست! برس که دیگر از این مدنیت متوحّش، حالم به هم می‌خورد! کوچه بنی هاشم را نشانم بده که از این تمدن جاهلی فراریم! جایی در میانه صحرا نشسته‌ای و دور تا دورت شمعها، آتش دل را سر دست گرفته‌اند و بر غریبیت می‌گریند؛ دست خودت نیست و گرنه بیش از آن، این تویی که نیامدن را آزار می‌کشی؛ دل معشوق هم از دوری عاشق خون است!... تو با آن ترنم عاطرت نمی‌توانی بنشیننی و غضن فساد را تاب آوری! می‌سوزد دلت از کثافتی

۱- قصص آیه ۲۱: ترسان و مراقب از شهر خارج شد. گفت: پروردگارا مرا از قوم ستمکار نجات ده.

که مردمان بر و بحر، اکتساب می‌کنند و خویش را با هزار قوت توجیه، شایسته تخطئه ات نمی‌دانند! جای آن است که خون موج زند در دلت از این بازار شکنی که خرف می‌کند! راستی این جماعت را چه رفته است که به قهقرای حقارت افتاده‌اند؟ چرا خودشان را به کوری زده‌اند تا تو را نبینند؟ چرا برای تو هم‌تا‌گزیده‌اند؟ چرا نامحرمان را بر جای تو نشانده‌اند؟ اینها دیگر از جان تو چه می‌خواهند؟ این همان کابوس صادقی است که بوزینگان را بر فراز منبر و عظم به پیامبر نمایاند؟... بیچارگی امروز ما را در سقیفه رقم زدند؛ لجن همه این تباهیها از آن گنداب، جاری شده و نبودن تو هم علتی است مزید! یکسو آنانند که وبای جاهلیت و معشوق نشناسی به هلاکتشان افکنده و دیگر سو، ما که از این واگیر جان به در برده‌ایم اما میانمان زنده دلی نمی‌یابی! از آنکه تو را دست بسته ناپیدایی می‌بینیم و به بند کشیده در تاریکخانه مصیبت! از فکر اینکه تو با کدام تاب می‌خواهی بار اینهمه فغان را بکشی، اینچنین شوریده‌ایم!

گفتم از دوری رویت دل ما خون گشته

گفت دانی که ز غم حالت ما چون گشته

بس غم آلوده و آشفته بود لیلی هم

گر که شوریده و ماتم زده مجنون گشته

رویت از سختی هجرانم اگر زرد شده

رخم از خون جگر بین که چه گلگون گشته

دل از ناله دل سوختگان می‌شکند

اشکم از گریه شبهای تو افزون گشته

وای بر من! با تو چه کرده‌اند؟! محبوب! من همانم؛ اویی که تو را ستاره

اقبال خویش می‌داند! من دیوانه توام دلارام! تو انم فرسوده است؛ آفتاب لب بامم اگر نتابی به من! چرا به تو سنگ می‌زنند؟ چرا با اسبهای اهانت، سوی تو می‌تازند؟ چرا؟ مگر تو با این مردم چه کرده‌ای؟ کدام لطفی هست که روا نکرده باشی؟ کدام عطایی هست که نبخشیده باشی؟ چرا خیانت به تو را بر خویش حلال کرده‌اند؟ اینان کدام میهمان طلبانند که حتی دستهای دعایشان را از تو مضایقه می‌کنند؟ چه می‌کشی فدایت شوم! اینهمه مصیبت برایت بس نیست؟ کافی نیست اینهمه زخمی که دلت را شرحه شرحه آشفته است! خاک بر سر من که اسیر خور و خوابم و تو در تب و تاب می‌گذاری! اف بر من که بی‌کیست را می‌فهمم و دورت را خالی کرده‌ام! تو را مرتقب خائف می‌خوانم و در کومه ایمنی می‌زیم! دارد دیر می‌شود! باید کاری کنم! از دستم بر می‌آید که غصه تو را سر آورم؟ باید... باید ابتدا به تو لبیک گویم:

لبیک داعی الله! ان کان لم یجیبک بدنی فقد اجابک قلبی و شعری
و بشری و هوای علی التسلیم! ^۱

۱- کامل الزیارات ص ۲۱۶: لبیک ای دعوت‌کننده الهی! اگر بدنم تو را اجابت نکرد هم اینک قلب و مو و پوست و خواسته‌ام تو را با تسلیم، اجابت می‌کند.

اللّٰهُمَّ... انزل علينا برکتہ و اذلّ له من ناواه و انصره علی من
عاداه! ^۱

پروندگان را برابرش رایتی را برافراشته مدار و علمدار ممیتی را زنده مگذار
بارها هر الفتی را که زیان او فواید، به تفرق برسان و بنیة بدفواهاش به تزلزل
بگشان!

اللّٰهُمَّ... اخلف به ظنون القانطین من رحمتک و الایسین منه! ^۲
به آنان که می‌انگارند او جمیم فونریزی است، بفهمان که او نعیم مهرورزی
است و به تاریک فکرانی که او را منفور می‌دارند، نشان بده که او با عشق است
و عشق با او و هر کجا او ایستاده مطاف محبت است!

اللّٰهُمَّ... اجعلنا سبباً من اسبابه و علماً من اعلامه! ^۳
ما را دستمایة برکت او ساز و او را سرمایة نصرت ما به ما مردانگی
میدانش عطا کن و ما را مُدَّة اعلان نامش و عِدّه پا بر جای سلامش گیر
الهی روز طلایی عدل را به نور سرمد او درفشندگی بخش!

۱- خدایا! ... برکتش را بر ما نازل فرما و مخالفانش را ذلیل او گردان و او را بر دشمنش یاری ده.

۲- خدایا! ... بوسیله او گمان‌های ناامیدان از رحمتت را جایگزین کن.

۳- خدایا! ... ما را از کارگزاران او و از نشانه‌هایش قرار ده.

اللّٰهُمَّ نَصِّرْ وِجُوهُنَا بِتَحْلِيَّتِهِ وَ اَكْرِمْنَا بِنَصْرَتِهِ! ^۱
 به آذین رضایش ما را بیارای! طمع ممیت او را تمهید اطمینان ما کن و در
 اقامهٔ رسم و سنتش یارمان باش! ضمیر ما را گندمزار بی‌آفت بذر افشانیش
 تقدیر کن!

**فاظهر اللّٰهُمَّ لَنَا وَ لِيْكَ وَ ابْنِ بِنْتِ نَبِيِّكَ
 الْمَسْمِيِّ بِاسْمِ رَسُوْلِكَ حَتّٰى لَا يَظْفِرَ بِشَيْءٍ مِنْ
 الْبَاطِلِ اِلَّا مَرَّقَهُ وَ يَحَقِّقَ الْحَقَّ وَ يَحَقِّقَهُ**

۱- از قنوت امام حسن عسکری علیه السلام مهج الدعوات ص ۶۲ علیه السلام خدایا! ... صورتهای ما را با زیور او
 نازگی بخش و ما را با یاریش گرامی بدار.

چقدر دوست داشتی عبد اوّاب تو بودم اما دیدی دست و پایش را ندارم! سوغات سعادت زیاده‌ام کرد؛ نتوانستم دین قول لیتنت را ادا کنم! سبحة استغفار به دست داشتم اما پرستار آتشکده کبائر هم بودم! محض رضای تو نشد پگاه، نمازم ستاره‌ها را بدرقه کند و غروب به پیشبازشان بشتابد. خودم با پای خودم به الیم لعنت تو آمدم و از مقرّ استغفار به مقرّ نافرمانی زدم! چقدر دوست داشتم تمام رمة دارائیم را به یک "سبوخ قدوس" تو انفاق کنم؛ اما به گوشم آوایی نرساندی! می‌دانستی اگر نپائیم، با تو بودن، دیری نمی‌پاید ولی دیگر میلت رانمی‌کشیدم و درک می‌کردم این مصیبت "قبما کسبت ایدیکم" است نه عقاب "عزیز ذو انتقام"^۲! تو با همه ظرافت مرا به سینه چسبانندی اما دریغ که نمی‌از خلق عظیم تو بر نگرفتم و حسن تو را به ارث نبردم. چه می‌شد از این خواب منحوس می‌خاستم! چه می‌شد وقتی تو رامحبوس سیاهچال هجر می‌دیدم، از حال می‌رفتم! چقدر دوست داشتم از غیبت تو دق می‌کردم!.... دست کم اگر می‌دانستم حکمت پنهانی تو چیست، آرام می‌گرفتم؛ اما چه کنم که راههای جستجو مسدود است! وجه محجوبی تو سرّ مکنونی است که در محراب سجات غیب، سر به مهر برده و گفته‌اند که "لاینکشف الا بعد ظهوره"^۳ و همه‌گذاری که در انتظار جا گرفته از سوز این استثناء است الا بعد ظهوره... الا بعد ظهوره.

۲- کمال الدین ج ۲ ص ۴۸۱

۱- اشاره به آیه ۳۰ از سوره شوری

۳- اشاره به آیه ۴ از سوره آل عمران: جز پس از ظهورش حکمت غیبت او آشکار نمی‌گردد.

نیامدنت از حضور حاضر ندیدن است؟ برای سلامت ماندنت از بیعت سلاطین است؟ از پا پیش نگذاردن یاران به عدد اصحاب بدر است؟ برای حفاظت از گزند ظلم است؟ هیچکس نمی‌داند! عقل پیر همچنان باید آرزو بدِل فتح این سلسله جبال بماند و ژرفای تعمق اینجاست که باید درماندگی را تجربه کند... آه که بی لیاقتی فرزند آدم، نعیم تو را سلب کرده و غضب و قهر پروردگار به ما، تو را به قلعه‌های سر به آسمان برده خفا رانده است. اشیاع تو - که ما باشیم - سر به هوای لعب و لهو دنیا دارند و از اجتماع قلوب بر سر تو سرباز زده‌اند؛ خوب می‌کنی که یمن لقائت را به تأخیر انداخته‌ای و شهد مشاهده ات را به کندوهای نکبتشان نمی‌رسانی! تو اربابی! سلوک این رعیت متأثرت می‌کند و از سبک مسلمانیشان کراهت داری! ولی دلت از گلبرگ نازک تر است و اگر گریه خونرنگی به پایت ریزند، حیفت می‌آید چانه لرزانشان را پذیرایی نکنی و به ژولیدگی سر و وضعشان انجام ندهی؛ با ژاله پلکهایت و شانه‌ای که از سر انگشتانت می‌سازی! وقتی همه رو بر می‌تابند و با کم لطفی هایشان به آدم نارو می‌زنند؛ آنگاه که بی کسی همه جا را فرا می‌گیرد و سرمای تنهایی خشکم می‌کند! آن لحظاتی که یک دنیا حرف دارم اما کسی پیدا نمی‌شود؛ بشنود؛ آن موقع باید اجازه دهی به پایت بیفتم! آنوقت باید خم شوی تا پشت خمیده‌ام، راست کنم؛ همان هنگام است که باید از هنگامه برهائیم....

و لتدمعنّ علیه عیون المؤمنین^۱. اگر شفق آدینه بر تابلوی دلها، صبغه غم می‌زند و دموع عشاق را دامن دامن می‌فشاند، از آن است که تو دلگرفته‌ای

۱- اشاره به فرمایش امام صادق علیه السلام، اصول کافی ج ۱ ص ۳۳۶: چشمان همه مؤمنان بر او می‌گرید.

و من به پای تو می‌گیرم با دیده ندیده‌ات و با های هایی به وسعت حیرانی و سرگردانیم.... چقدر دوست داشتم با هم برویم کربلا و در مقام علقمه‌ات، جای الهه حزن را خالی کنیم - مامت را می‌گویم - برهنه پای، جوش حسین را بزنیم؛ از باب مراد تا سرادقات عرشی آن قبه سامیه پر بگیرم و یک دور، سوره حسین را از والفجر تا و ادخلی جنتی، ختم کنیم. تو را می‌پرسم از کرور کرور ملکی که از عصر عاشور شصت و یک هجری، صبح و مساء هر روز، حلقه حلقه بدور قبر او می‌گردند و با سر پنجه افسوسشان به صورتهای غبارآلوده، لطمه می‌زنند؛ مگر چیزی جز جنون، میان آنان، ولوله مویه انداخته است؟ من از این دیوانگی، قسمت می‌خواهم! آنها در جدایی تو! برای آنکه اشک، صفحه رخسارم بساید، از کاسه سرم دود اندوه بر خیزد و گرسنگی را تنها با روی زردم به یاد آورم؛ برای آنکه از زیر دست بیچارگی، آزاد شوم و تسلط استیصال، از سرم بیفتد؛ برای آنکه عاشق بمانم و عاشقانه بمیرم.... اگر می‌خواهی با روان کردن کلمات، مرا از "مؤلفه قلوبهم" بشماری چنین مکن! می‌ارزد که غوغای تو در نه توی سینه به راه افتد و هیچ بانگی از حنجره‌ام، سر بلند نکند؛ تا اینکه این گفتار، سخن دل نباشد! می‌خواهی بیازمائیم؟ می‌خواهی ببینی اگر، آهی در نهاد نداشته باشم، برایت چه می‌کنم؟ می‌خواهی مرا با نداری روبرو کنی تا تار و پود تو سلم از هم نگسلد؟ یا اصلاً من مال اینکار نیستم؛ باید بروم مثل باقی آدمها زندگیم را بکنم! خدا را این چه سودائست با من؟ اگر سر مستم نکرده بودی از نکهت بی‌خودی حرفی نبود؛ ولی حالا که دسته‌ای موی سپید کرده دارم در آسیایت و کلک‌ها فرسوده‌ام در مغازله با تو، حالا اگر بگویی لازم نکرده این سرسرا را آب و

جاروب کنی، هیچ جانپناهی ندارم؛ باور کن! باور کن! کجا برود فرزند آشفته حال اگر پدر، راهش ندهد؛ غلام تو در این کوی و برزن غریبه است! چه کس در این دیار ناشناس، در برویش می‌گشاید؟ کجا حاضرند او را کفایت کنند و شادابی بخشند؟ تو را به حق آن اوقات که در گوش نوزادیم اذان جاذبه می‌گفتی، یک کلام به این عز و التماس من محل بگذار! تو مرا می‌شناسی، سالها با من زندگی کرده‌ای، ایام خوش من با تو گذشته، می‌دانی هر جا کژی و ناراستی دیده‌ام یا از دغل و حيله رنجیده‌ام، ذکر تو گفته‌ام و دنبال تو گشته‌ام! اما...

از وقتی مرض قلب گرفته‌ام، انگار طور دیگری نگاهم می‌کنی؛ لابد داری از من ناامید می‌شوی یا غصه می‌خوری که چرا با خود اینگونه کرده‌ام! می‌بینی اویی که شهره‌آشنایی توست، اصلاً با تو اش نسبتی نیست، دلش با تو هست اما سپاهیان سیاهیش سر راهت را گرفته‌اند؛ مردمان به چشم آب می‌بینندش اما قدر یک قطره پشت آبرو ندارد! این بیمار تو هر چه اطرافش را واری می‌کند، دمسازی را نمی‌بیند که به عیادت آمده باشد؛ همه می‌دانند این عفونت بدخیم، خردش کرده اما باز روحیه‌اش می‌دهند؛ کاش هم اینگونه می‌ماند ولی تازگیها همین را هم دریغ کرده‌اند. از ترس سرایت، سری به بستر سرخوردگیم نمی‌زنند؛ تو هم که پیدایت نیست تا دست به پیشانیم بگذاری و حمد شفا بخوانی! آن پنجره فولاد که رو به ضریح تو باز می‌شود، کجاست؟ بگو تا خودم را دخیل آن کنم! جایی را سراغ داشتم که می‌شد اثری از تو جست؛ بر در گوش ایستادم شاید نجوانی یا حسیسی نصیبم شود اما سکوت، مثل همیشه استخوان لای زخمم گذارد. پله‌های صبوریش را پایین آمدم. دست به دیوار

نگرفتم؛ شاید اگر افتادم تو به برم گیری. مشعلی نیز همراه نکردم بلکه شباوین تو، شب تاب شود. اطاقک چوبین تو بود با کاشی هایی رنگ گرفته آهنگت. مشت برابر دهان بردم و گلویم را صاف کردم؛ شاید توجه تو را پیش بکشم، اما باز هم من بودم و نفسهای به شماره افتاده ام! اینجا سرداب تو بود؛ سردابی که سالها بویت در آن پیچیده بود؛ سردابی لبریز از ماء معین چشمهایت... فریاد می زدم؛ به تو اعتراض می کنم؛ شکوه هایی را که روی هم انباشته ام بیرون می ریزم؛ نمی فهمم؛ حالم دست خودم نیست؛ ضعف، تحملم را تراشیده است؛ دیگر باید مرا ملاقاتی خود بدانی! راه دیگری ندارم، اگر همین امروز و فردا نیایی، قبض روح می شوم. اینهمه که خودم را به در و دیوار قفس می گویم، تو را و نمی دارد که میان دو دست بگیریم؟ مقصد من تویی، پرواز نیست که قفس شکسته بهتر باشد! من مأوایم را در کوچ نمی جویم و همین است که از ویرانی لانه ام می هراسم! عشایر اشعار مرا باید در سرای سکونت، اسکان دهی و گرنه خسوف و سیل و صاعقه، نیست و نابودم می کنند.

اگر از من منفک شوی، در کنف حفظ احدی نمی روم. سرزنشهای تو برایم شنیدنی است؛ بگو و شعله ورم کن! و انتم قوم تحبونا بقلوبکم و یخالف ذلك فعلکم!....

افرای به هم تافته بارگاهت، مرا یاد ایوان مقصوره می اندازد با آن منبر منیر که برای تو بنا کرده اند. این چوبهای نقش خورده و به هم پیوسته را رازی است که اگر پرده نشینی بس کنی، بر ملا می شود. صحن گوهر شاد، پای افزار تو را می شناسد و روضه نور خیز رضوی، وصف تو را از زبان علی

۱- بحارالانوار ج ۵۲ ص ۱۱۰: شما گروهی هستید که با دلهایتان ما را دوست می دارید ولی عملتان با آن مخالفت دارد. (فرمایش امام رضا علیه السلام)

بن موسی علیه السلام شنوده است: " پدر و مادرم فدای آنکه نامدار نیای من است؛ شبیه من و شبیه موسی بن عمران! او را جیوبی از نور است که از شعاع ضیاء قدس، پرتو می‌انگیزد...! "

بابی و امی سمی جدی! ^۱ تو بر ذرّوه کدام عزّت بر نشسته‌ای و بر فراز کدام فخرِ علوی قدم نهاده‌ای که پدر، اینگونه تصدّقت می‌رود؟ آری تو به او رفته‌ای؛ تو هزاران آهوی رمیده را ضامن شده‌ای؛ تو از تبار رأفت اویی. اگر میهمان را بخوانی برای رفتن، یاریش نمی‌کنی. تو سریع الرضایی و زودتر از آنچه عاصی می‌اندیشد از او دیده می‌پوشی! با نظری به آسمان، نماز باران می‌خوانی! از دست مأمونهای نیرنگ، مسمومی و در مرو دور افتاده قلبها مدفون! چرا؟ آخر چرا؟ این خبر صادق علیه السلام که " لا بدّله فی غیبه من عزلة " ^۲ می‌دانی با ما چه می‌کند؟ این چه هلاکتی است که خلیل تو را به منجنیق رنج گذارده و عنقریب به آذر ذلت می‌سپاردش. " و اتمناها بعشر " ^۴ کی تأویل می‌شود؟ کی بتها زمین می‌خورند و حضور تو، وفور دیدار می‌آورد. درست است که میانمان در تردّدی، در بازارهامان ره می‌سپری و فرشهامان را با عبور، رفوی حریر می‌کنی؛ اما یکی را از ما نشان بده که تو را به جا آورده باشد! تو مخیر دلسوختگانی و منور شب زدگان! به به از این عشق خوش مهدوی که در گوشه گوشه گمانمان رسوخ داده‌ای! هی هی از این نام غلام مهدی که بر ما نهاده‌ای! می‌فهمم این خطورهایی که حامل پیغام تو نیستند، رو به موتم کرده! یعنی آنروز می‌رسد؟! یعنی می‌شود بینمت یکبار و بعد بمیرم!

۱- عیون الاخبار الرضا علیه السلام ج ۲ ص ۶

۲- همان، پدر و مادرم فدای آنکه همنام جدّ من است. (فرمایش امام رضا علیه السلام)

۳- غیبت نعمانی ص ۱۸۸ ح ۴۱: چاره‌ای از این نیست که او در غیبتش گوشه‌گیری اختیار کند.

۴- سوره اعراف آیه ۱۴۲: وعده با او را باده روز به اتمام رسانیدیم.

و قتش شده؟! به همین زودیه‌ها خدا به اظهار تو راضی می‌شود؟ تا دنیا دنیا است، ما بی تو مردگی می‌کنیم! عجین حزینیم و قرین غم! ناشنوائیم به شیون تو تا دلآسایمان نشوی! ما اسیر یأسیم تا آن زمان که رخصت فرمایی! و زمانش هم الآن است مگر نه اینکه " **انما یجیء الفرج علی الیأس** " ^۱ پس بسم الله! لقمه سفره ما گلوگیر نیست؛ خودت روزیمان کرده‌ای! صدایت دارد از سر دشت‌ها و درّه‌ها سفر می‌کند! در جوانه‌ها می‌روید و با گنج‌ها از دل خاک بیرون می‌ریزد. دارکوب‌ها نقش تو را بر تنه درختان حک می‌کنند و ابابیل سلطه تو بر عالم و آدم حکم می‌رانند و ما به خوان خدمتت دعوت می‌شویم با آوای دلنواز تو و زمزم زمزمه‌ای که انگار از کنار گوشمان جوشیده است: " **قد نودوا نداءً یُسمع من بعد کما یُسمع من قرب یكون رحمة علی المؤمنین... ۲** ."

چقدر دوست داشتم با هم برویم کربلا و در مقام علقمه‌ات، جای الهه حزن را خالی کنیم - مامت را می‌گویم - جانِ عمو بی‌معین آنجا مرو! اگر مصیبت با تو تنها شود، جانت می‌خراشد! یک طرف باید عزای عباس را بگیری و یک طرف برای مادر به سر بکوبی! این نهر با در خود غلتیدنش، با نیلوفرهای رنگ و رو رفته‌اش، با خزه‌های روئیده بر کناره‌اش، با همه چیزش، تو را تا مسجدالنبی می‌کشاند و لحظه‌ای را برایت تصویر می‌کند که چشمان مصدوم و گودافتاده مادر و دیده زخمی از خار پدر، به هم بر می‌خورند. مشقت می‌کشی که چرا از حال خویش حرفی نمی‌زند؛ شرحی از

۱- بحارالانوار ج ۵۲ ص ۱۱۰: جز این نیست که گشایش پس از ناامیدی در می‌رسد. (فرمایش امام رضا علیه السلام)

۲- عیون الاخبار الرضا علیه السلام ج ۲ ص ۶: ندایی بلند می‌شود که از دور و نزدیک شنیده می‌شود. او رحمت بر مؤمنان است.

پریشانی‌ش نمی‌گوید؛ ماجرای کوچه را به روی علی نمی‌آورد. می‌بینی همه دردهایش یادش می‌رود و برای محبوبش غزل "روحی لروحك الفداء" می‌گوید و بعد: "ان كنت في خير كنتُ معك و ان كنت في شر كنتُ معك" یا مدرك الثار البدار البدار!^۱ امروز که سنان قصاص را در سینه جبت و طاغوت می‌شکنی و پیکر لطیف پیامبر را از مصاحبت لاشه‌های نحسشان راحت می‌کنی! امروز که گریبان نجاستشان را می‌گیری و تقاص طاهره را می‌خواهی! آن‌دمی که به همه ثابت می‌کنی ایندو چشم زدنی موحد نبوده‌اند! گدازه‌های غضبت بیرون می‌زنند تا هرگز به سردی ننشینند! آخر داستان در خاکستر شده و محسن نیامده رفته نمی‌گذارد از پای بنشینی؛ لات و عزّی، داغی فاطمی بر دلت نهاده‌اند؛ آن‌گونه که تو هم مثل علی می‌گیری از اینکه چرا زنده‌ای! اگر چه بر آمدنت، مطلع الفجر تاریخ خلقت است؛ اما روز سیاه تو از سوختن پروانه گون مادر و آتشی که از دیدن ابدان بلا اکفان به جانت فتاده، تا یوم نشور، روشنی نمی‌گیرد و تا قیامت، سرد و سلامت نمی‌شود! بی خود نیست که سر به کوه و بیابان گذاشته‌ای! آخر نمی‌دانی این حرفها را به که بگویی! اینهمه صبر کرده‌ای؛ اکنون نوبت ظفر توست! آنقدر ولایت تو برای هر ذره پذیرفتنی است که سلاح هیچ بطلالی برابرت کارا نیست و هیچ قهرمانی نیست که از همیمنهات خویش را نبازد! همه در برابر تو به تعظیم می‌آیند و طوعاً یا کرهاً خود را به احقاق حق تو تسلیم می‌کنند؛ بلندی و پستی ناسوت، جولانگاه تو می‌شود! تویی که آمده‌ای سرای آسمان‌سای حق را به پا کنی و همه اهل ارض را در آن سکنا دهی! تویی که بُرنده حبائل افترائی و

۱- الكوكب الدرّی ص ۱۹۶ (محمد مهدی حایری): در خوبی و بدی با تو بوده‌ام.

۲- از شعر سید صالح حلّی، فاطمة الزهراء بهجة قلب المصطفی ص ۶۰۶: ای خونخواه! بشتاب! بشتاب!

مستأصل عفاريت الحاد! تویی که به انهدام ابنیة نفاق آمده‌ای و از ازاله عدوان را قصد کرده‌ای. تو منتظری، انتظار تو عبادت ماست و جنّ و انس را آفریده‌اند برای عبادت! خرد بر درهای بسته غیب، توقّف کرده است تا روزی که خودت برایمان این آیه را معنا کنی: **فقل انما الغیب لله فانتظروا انی معکم من المنتظرین** ^۱.

۱- سوره یونس آیه ۲۰: پس بگو همانا غیب فقط از آن خداست. پس منتظر باشید که من نیز با شما از منتظرانم.

یا رآد یوسف الی یعقوب یا کاشف ضرّ ایّوب یا غافر ذنب
داود! ^۱

آنقدر در افتراقمان از او نگریم که دیده هامان به سیاهی زده، نباید با
نبودن او آب فوش از گلویمان پایین می‌رفت اما می‌رودا نباید در فراق،
قرارمان باشد اما هست! الهی بفاطر ناکامیش نافوشی ده و با منینش بی
قراری!

یا رافع عیسی بن مریم و منجیه من أیدی الیهود! ^۲
تو او را به آسمانها نبرده‌ای اما همهٔ سمات هستی را بولانگاهش
سافته‌ای و آنقدر مرتبت او را رفعت داده‌ای تا مسیح در پس او به نماز ایستد
او را از دست یهودیان نقاب دار به سلامت دار و به صوم سکوت فاطمه، نقطهٔ
افطار بگذار!

یا من اتّخذ موسی کلیماً و اتّخذ محمّداً ﷺ حبیباً! ^۳
ما را به هوای قبس نور افشان شجره‌اش از موریت سپید پوش مدیثش
بالابر و در وادی ایمن مصلایش به مکالمه با او برانگیز ما را از اقربین
سابقینش قرار ده و در میهمانی دعوتش به شهادت ایمانمان آور!

۱- ای برگردانندهٔ یوسف بسوی یعقوب! ای برطرف کنندهٔ گرفتاری ایّوب! ای آمرزندهٔ گناه داود!

۲- ای بالا برندهٔ عیسی بن مریم و نجات‌بخش او از دست یهودیان!

۳- ای آنکه موسی را کلیم خود گرفتی و محمّد ﷺ را حبیب خود اختیار کردی.

يا من اعطى الخضر الحيوۃ و ردّ ليوشع بن نون الشمس بعد
غروبها!

آن شمس طالع و اقمار منير كه در شفق عاشورا ففتند، همه در سر، فيال
سپيده دم او ميپروانند. تا او سر از بالين صبح صادق بر ندارد، هر روز كار تربت
و گدازه مصيبت بالا ميگيرد. پس در اين ردّ الشمس اعجاز، تحميل فرما
مي‌دائم فخر، قطع هيچ مرملة بي همري او نكرده است؛ اصلاً آب ميانش
داده‌اي تا همدم ابدى او باشد. اما در مسرت فهم اين سر فردسوز فواهم
سوفت كه با اين مال چگونه او هنوز هم مطرود و تنها مانده است!

**و اجعله اللهم مفزعا لمظلوم عبادك و ناصرا لمن
لايجد له ناصرا غيرك و مجدداً لما عطل من احكام
كتابك و مشيدا لما ورد من اعلام دينك و سنن نبيك.**

۱- جملاتی از دعای مشلول، مهج الدعوات ص ۱۵۵: ای آنکه به خضر حیات بخشیدی و خورشید را
پس از غروب برای یوشع بن نون برگرداندی.

بر سر در خرید گاهت نوشته‌ای: « پس از خرید باز پس نمی‌دهم مگر آن که فروشنده خودش بخواهد پس بگیرد! » و همه امید ابلیس، به همین "مگر" است؛ به صرافت افتاده مرا به جایی بکشد که هوس پس گرفتن کنم؛ بی مروت بدجوری احاطه‌ام کرده و اگر از گرد راه نرسی، خدای نکرده مرا از تو می‌گیرد! اگر با من وداع کنی، راکد می‌مانم؛ اگر گیسوی مواجت را بیوشانی، می‌گندم؛ اگر دست از من بداری، خویش را از فاجعه‌ی هیچ خبائثی بری نمی‌شمرم! تو که بروی، به دنبالت سرمایه‌ی انسانیت از کف می‌رود و تجارت یاس ورمی‌شکند! مرا از جنات کجاوه‌ات بیرون مینداز! با تمام قوتم می‌دوم؛ دست و پا می‌زنم؛ هر چه داد می‌کشم و واغوثاه می‌گویم، خبری نمی‌شود! می‌برندم و نعشم را گوشه‌ی مزبله‌ها رها می‌کنند و من باز باید نعش توجهم به تو را بر دوش بکشم تا دوباره زخمهایش را یک به یک مداوا کنی و باز..... نایستادی تا از تو توشه بردارم؛ نماندی تا برای باقی طریق از تو رمق بگیرم. آه من قله الزاد و طول الطریق! ؛ من دعاگوی توام اما سوز دعای تو در من اثر نکرده است؛ شاید من از جمود تجزی به تو سنگ شده‌ام یا شاید التماس دعایم را تعارف انگاشته‌ای. اما نه چنین نیست؛ که تقصیر بر گردن خود من است خودم به خطا تن دادم و از تو حیا نکردم؛ خودم نمک کرامتت را خوردم و نمکدان ارادتت را شکستم! این من بودم که به لابه‌ی همدلم و قعی ننهادم! من بودم که محاوره با تو را به فردا حواله کردم! من بودم که خنکای حدیقه تو را از

خودم دریغ کردم با حرارت صحرای غیر تو! من یکی دیگر از جان تو چه می‌خواهم؟!

خان و مان خدمتگارت، شعله اشتیاق به مطبخ ندارد و شالیزار دلدادگی، از دست خودم به خشکسال دلزدگی نزدیک می‌شود. نمی‌دانم چرا تنوع تعاون تو دارد برابر تلون تناول از این مردار، رنگ می‌بازد و نشاط از بر تو نمودن، پلاسیده است؟! تو را سوگند به آیاتی که در حرای بعثت یادم دادی، راه را بر بُتگری نفس اماره ببند! مرا به آنوقت‌ها که نگاهم بر بال مردمکت می‌نشست، از چشم خود مینداز! با جگر تفتیده‌ام مدارا کن! با همین ته عاطفه‌ای که مانده راه بیا!

ترسیم سیمایت، دوباره برایم دشوار شده و نام تو می‌ترسم که معرفه نماند! خود نفرین شده‌ام رفته‌ام به ایوان نیرنگ؛ می‌بینم در حیاط گل پروریت چه غوغاست! اما نمی‌کنم خودم را فرو افکنم تا لااقل این کوزه ترک خورده - دلم را می‌گویم - متلاشی سازم و سر بر چمنزار تو از سراچه ترکیب بیرون زنم! وصیت می‌کنم اگر بو بردی از تعفنم، نگذاری مردگیم دیری بپاید! مرا تا نفسم از گاهواره لای لای تو بر می‌خیزد، زنده بدار! جان را داده‌اند برای خرج تو کردن؛ سر را داده‌اند برای صرف تو داشتن؛ زبان را برای مناجات با تو آفریده‌اند نه برای مجیز اجانب گفتن! استعداد اگر ادای دین به تو نکند، به چه کار می‌آید؟ اگر دمی آرمانی مگر تو اینها را به تحرک وا داشت، آن سر را به باده ده؛ آن زبان را از حلقوم برون کش! آن استعداد را نابود کن و آن روح را به مفارقت از تن بخوان! به خود جان آفرینت، من هستی بی‌هویت نمی‌خواهم! اگر دار این قالی را بر پایه تو به پا نکنند، از بوریا بی‌بها تر است! کتاب عمر اگر شالوده‌اش تو نباشی دور ریختنی است! دیگر اینکه از آن حنوط

بهشتی که از ردّ پایت سرشته‌ای، بر دیدگانم بگذار! خودت صورتم را با خاک آشنا کن و خودت به لحد بسیار که وقتی آمدی، از هم بشکافد و اجازه دهد پشت بیایم! از اینها که فارغ شدی، هیچ نشانی جز در خاطر خودت از من مگذار و تنها بر سنگ مقبره‌ام بنگار؛ و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید.....^۱ راستی یادم رفت بگویم یکباره سر بزیر نیندازی و بروی؛ هفت بار برو و برگرد و بار هفتم دیگر از پیشم پا نشو! کور خوانده‌اند جنود ابلیس! مگر من بی‌صاحبم؟! مگر حصنِ تو محسن برویم بسته است؟ مگر پشت و پناه ندارم؟! هرگز.... تو برای من زنده‌تر از همه‌ای و خودت خواسته‌ای در حومهٔ حمایتت بمانم! روز فزع اکبر، فریاد رسی من یادت نرود! تو مفزعی، دادگاهی، دادستانی! تویی که تضرّع را می‌شنوی و جزع را می‌پذیری! تویی که پرستوی مویه را بر شاخسار نوازشت آشیان می‌دهی و فاختهٔ ندبه را به گنبد عزّت میهمان می‌کنی! تو یاری برای آنکه تنهای تنها تو را دارد! تو نصرت می‌کنی اویی را که "ثَبَّتْ اَقْدَامَنَا" بگوید، چون خودت گفته‌ای: **وَاللّٰهُ اَنَا اِرْحَمُ بِكُمْ مِنْكُمْ بِاَنْفُسِكُمْ**.^۲

تو امر خویشتن را بالغی اگر چه همهٔ ممکنات، بر سر حرفی دگر باشند؛ تو پیشتر از مظلوم می‌ایستی و دستت را میان او و ستم حائل می‌کنی! اسباب ظاهر، تافتهٔ ارادهٔ تواند و اگر تو نخواهی، هیچ سببی افاقه نمی‌کند! اینگونه اویی که از تو دادگری می‌خواهد و به تو تظلم و مُشتکا می‌گوید، خود را یکباره در پناهگاه نگاهت می‌یابد و از تگرگ تجاوز ایمن می‌ماند! وقتی اعتدال را به بالای دلفریب تو بشناسند، دیگر در عهد حکامِ سلسلهٔ مویت،

۱- سورهٔ کهف آیه ۱۸: سگ اصحاب کهف، دو دست بر در آن غار، گسترده داشت.

۲- بحارالانوار ج ۴۷ ص ۳۴۳. بخدا قسم من از شما به خود شما مهربانترم.

جور کشیده‌ای نمی‌ماند و اگر هم نادر کسی، زخم‌دیدهٔ اختیار آدمیان گردد، شکل شیرین تو مشکل گشائیش می‌کند. از وقتی رفتی، بومهای بدعت بنای مشید تو را ویران کردند و گرگهای میش‌نما هر روز به بهانه‌ای پیکر دین را دندان گرفتند و از تو چه پنهان، از آن جز نامی و از سنن پیامبرش جز نمازی غراب‌وار که آنرا هم به عادت می‌گزارند، نماند! سفینهٔ اسلام را به گل نشانند و مذهب تو در قلبها رو به احتضار رفت! حالا هم که نحله‌های ملحد ریشه می‌دوانند؛ نهالهای نحس به پا می‌شوند؛ عرفانی که بویی از تو نبرده، بازاری داغ دارد و پروانهٔ عشق در تار عنکبوت شهوت، گیر افتاده است! اینگونه است که به خوشه‌چینان خرمنت افترای دزدی می‌زنند! بدبختها نمی‌دانند که خودت کیل را در توشه‌مان می‌گذاری تا از بقیه سوایمان کنی! تو که به علم قاعده‌ای داده‌ای، نگذار احکام کتاب را تعطیل کنند، تو خود از هفت بطن این متن، نوزادهای وحی را بدر آر و خودت برای اوامر و نواهی زنده به گور پروردگار "نفخت فیه من روحی"^۱ بخوان! هر سوره‌ای خود معدنی است که تنها مدنی برقع و مکی نقاب تو یارای استخراج از آن دارد! معارف عترت را تو باید تعلیم دهی و علوم اهل‌البیت به اظهار تو مکاتب بشر ساخته را نیست می‌کند! تویی که با قناتِ حدود، همهٔ زمین‌های له له زده را سیراب می‌کنی و رودخانهٔ رضا و سخط معبود را بر جلگهٔ جانها جریان می‌دهی! تو راست "الملك يومئذ الحق للرحمن"^۲ و تویی برهان قاطع "لارطب و لایابس الا فی کتاب مبین"^۳.....

بین هر کس و ناکس می‌خواهد عهد حسین با خدایش را پرده برداری کند

۱- سورهٔ حجر آیه ۲۹: از روح (مخلوق) خودم در او دمیدم.

۲- سورهٔ فرقان آیه ۲۶: مالکیت حقیقی در آن روز از آن خدای رحمان است.

۳- سورهٔ انعام آیه ۵۹: هیچ‌تر و خشکی نیست مگر آنکه در کتابی آشکار وجود دارد.

! ببین که قصد رازآمیز او به قربانگاه فلسفه بافیها می‌رود و در این هیاهو تو از همه غریب‌تری! حتی غریب‌تر از غربت! تو غریب‌الغربای منی که دور از موطن و مأوایت از قدر ناشناسیم ضجر می‌کشی! اظهار عجز از سپاس تو به کنار! یکی نمی‌آید حلقه امتنان از تو بگیرد. سرازیر کردن نهر خیر و خدمت سوی تو هیچ؛ کسی پیدا نمی‌شود از آزار تو انصراف دهد؛ وقتی نیایت درد خویش با چاه می‌گفت، نخلها می‌دانستند روزی علی در ژرفای چاههای گمنامی می‌افتد و امروز تو افتاده‌ای! آنها که با تو ادعای برادری داشتند، می‌خواستند یعقوب‌های تو را عزایت بنشانند و نشانده‌اند؛ تو را کجا برده‌اند؟ در کدام مصر سکنایت داده‌اند؟ خدا کند خبر نیامدنت راست نباشد؛ نیست؛ می‌دانم! چه حاجت که برای اثبات تو از معمرینت بدانند؟ همه بدانند! همه آگاه باشند که زمان بر تو نگذاشته است بلکه این تویی که بر زمان عبور کرده‌ای و در گوشه تاریخ، حیرانش نهاده‌ای! تو خود، حقیقتی! حقیقت مهجور! - و عشق، قلمرو قدسی کمنداندازی توست! پس محی‌الدین و بایزید و عطار و فلان و بهمان را بگو دست از بازی بالفظ بردارند که هفت شهر عشق، یکی از فتوحات دل‌بستگان توست و پاهای از خار خلیده بازماندگانت، تذکرة الاولیا را بر پهنه بیابانها با خون نوشته است.... با خون!....

یا من ربط علی قلب امّ موسی و احصن فرج مریم ابنت عمران^۱
 عروق ما را با او مرتبط سازا او را بفرست به قصر فرعون تکبر تا ما را در بر
 تواضعش بگیرد فودت می‌دانی تا مادر نیاید در کنار هیچ دایه‌ای آرام
 نمی‌گیریم، او بگو دست نبویش را بر قفسه جانمان بگذارد و بخواهد: "اللّٰهُمَّ
 طَهِّرْ قلبه و اغفر ذنبه و حصّن فرجه"^۲ و گرنه فودت می‌دانی ما ناراحتی‌اش
 را هم تاب نمی‌آوریم چه رسد به آزار دیدنش را.

یا من حصّن یحیی ابن زکریّا من الذّنب و سکّن عن موسی
 الغضب^۳

ذرات تن او همه، بلورهای کلمه لا اله الا الله اند؛ همان مصنی که پروانه
 ورودش نیز فود اوست! باب این مصار را بر ما بگشای تا در او صمو شویم و دیگر
 دست هیچ سینه‌ای به ما نرسد ما را از غضبناکی در عذابت باز دار به تسکین
 "الحمد لله علی کلّ حال!"

یا من فدا اسماعیل من الذّبح بذبح العظیم!^۴
 او ذبیح ماست در عذرهای بدتر از گناهمان، در دست‌درازی‌هایمان، در
 تلافی‌هایمان! الهی آن کن که او راز مستودع صندوقچه‌هایمان باشد و نام او

۱- ای آنکه قلب مادر موسی را پیوند زدی و دامان مریم دختر عمران را نگاه داشتی.

۲- خدایا قلب او را پاک گردان و گنااهش را بیامرز و دامانش را نگاه دار.

۳- ای آنکه یحیی پسر زکریا را از گناه بازداشتی و خشم موسی را نشاندی.

۴- ای آنکه ذبح عظیمی را فدای اسماعیل کردی.

تنها در سقافانه اشکمان و تنها برابر شمع از زبانمان درآید
 الهی بگذار این را هم بگویم: اگر فار راه اویم، از پیش پایش برکنم و اگر
 مایه ناشادی او شدم، نابودم سزا الهی از سفاقت من مراقبتش کن و اصرارم را
 در اسرافم بر نفس، بر سر فوادم بکوبان نه اینکه رقیب و عتید، با ارائه کتابم به
 او روی فعالیتش را ببینید

و اجعله اللهم ممن حصنته من بأس المعتدين.

و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و
 یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین! این ذکر را برایت، بارها
 در گوش باد دمیده‌ام تا برق شور چشمان را از سرت بگرداند! می‌گویند من
 مجنونم! می‌گویند همه شعرهایم شعار است! می‌گویند روزی می‌آید که تو را
 بفروشم! اما من می‌دانم لیلایت را ندیده‌اند! به همه شان گفته‌ام که تو را با
 شعور خویش گزیده‌ام؛ سرشان فریاد کشیده‌ام که سیم سیاه خود نگه دارید من
 یوسف خود را به کسی نمی‌دهم! می‌بینی شیرینترین! که رنج بیستون با من چه
 کرد؟ صدای تیشه‌ام می‌آید؟! یک وقت نگویی دیگر نمی‌خواهدم، یک وقت
 خیال نکنی گذاشته‌ام رفته‌ام؛ من هستم هنوز! من پای حرفم ایستاده‌ام! مگر
 آنروز بال من با شعله معصومت پیمان نبست! مگر نگفتم زیبائیم را پاریز تو
 می‌کنم! مگر شورم را شاپرکی نکردم برای دور تو گشتن؟! چرا؟ ولی چند گام
 به صدق برداشتم؟ و از کدام زشتیم بری شدم و کدامین عهد است که نشکسته
 باقی مانده باشد؛ تو صاحب من بودی در وحدت من و مونس بودی در
 وحشتم، تو وقت عسرت به من رحم می‌آوری، تو ولی می‌شدی؛ نعمت
 می‌دادی و کفایت می‌کردی؛ تو صورت کریم را می‌پوشاندی و جایش ثنای
 مردمان را سویم می‌فرستادی و همه اینها وقتی بود که از فساد ضمیرم با خبر
 بودی و فهمیده بودی آفت زده‌ام. فلم اری مولی کریم اصبر علی عبد لئیم

۱- سوره قلم آیه ۵۱: نزدیک است که کافران با چشمهایشان به تو چشم زخم زنند آنگاه که قرآن را
 می‌شنوند و می‌گویند او دیوانه است. در حالیکه این قرآن جز مایه تذکر اهل عالم نیست.

منک علی^۱؛ هر چه می خواندیم، هر چه صدایم می زد، باز می دیدی سرم به تباهیم گرم است! هر چه شکیب می کردی. من بیش از آن در کودکیم عجول بودم؛ من تو را رنجاندم؛ من فرسوده ات کردم جای آن که کاری کنم غمت یادت برود. اما تو نخواستی با من چون من باشی! تو آنکس را که آورده بودی، مطرود نخواستی؛ تو شیشه دل مرتایت را نشکستی؛ تو سقف پناهگاهی را که برایم ساخته بودی، از چگه باز داشتی؛ تو مرا به بلا تسلیم نکردی! مرا چه می شود که هوای رفتن به سرم زده است؟ کدام شراب ناشکری برایم بی تو بودن را سراب می سازد؟ چه خباثتی، عقل از سرم پرانده است؟ سیلی ام بزن! مرا به هوش بیاور! مگذار لاشه ای شوم برای سیر کردن کرکسها! مگذار پاره پاره ام کنند! مگذار سر پیکرم قهقهه و قیحانه سر دهند! مگر مرا نخریده بودی! چرا می خواهی آزادم کنی؟ چرا می خواهی برابر این سیل، پشتم را خالی کنی؟ چرا پاسخ نیایشم را در صومعه سکوت، با خموشی می دهی؟ چرا؟..... چرا؟..... گفته بودی **فلیطمئن بذلك من اولیائنا القلوب**^۲ پس قلب من چرا آرام و قرار ندارد؟ چه مرگم شده که تشویش، بی طاقتم کرده؟ شاید نخ این سخن را دارم از پنبه تلقین می ریسم. شاید هم واقعاً از اولیای تو نیستم! شاید!..... او که می اندیشد یار است، گویی در میان اغیار، غداره بسته است و خود بدبختش نمی داند! آه بعد از این هزار و یک شب یلدایی، یک شب رؤیایی هست؛ پشت اینهمه حیرت، دلالتی نهاده اند؟ می ترسم دیر برسی و کار از کارم بگذرد، می ترسم سر بزنگاه، دست از تو بردارم؛ دلی دارم ربودنی و احوالی دارم پرسیدنی! سفارش کردی بواب دلم باشم؛ دربستم و کسی را راه

۱- مولایی کریم که بر بنده پست خود شکیبتر از تو باشد ندیدم. (دعای افتتاح)

۲- بحارالانوار ج ۵۳ ص ۱۷۶: باید قلب دوستداران ما بر این امر، مطمئن باشد. (از توفیق امام عصر علیه السلام به شیخ مفید)

ندادم. گفתי قلب، مصحف بصر است؛ چشمم را تنها بروی یاس خیره کردم. وصیت کردی که "صابروا و رابطوا" خودم را به تو رساندم و ناشکیبائیم را فقط به تو گفتم. نماز را رو به بیت عتیق عاطفه‌ات گزاردم و در رمضان روحانیت تو روزه‌دار شدم. در حج، پی تمتع از تو بودم و در جهاد، توجه تو را طلبیدم. با فریضه، برای رضای تو پیوند خوردم و حرام را به حرمت تو کناری نهادم. حالا که دوستت، درمانده است؛... بگذار از تو تقاضایی نکنم! بگذار حاجتم را نگویم! تو خود بهتر مرام دوستی می‌دانی و رسم عاشقی و معشوقی می‌شناسی!... دوباره مه در عمق دره‌ها فرو می‌نشیند و شفافیت سینه‌ات، پژواک تپشی را به من می‌رساند؛ تپشی اشک‌آلود! بیاد می‌آوری "مفید"ت را و شهامتش را در مرزبانی؛ خاطراتت را با "بحرالعلوم" از ذهن می‌گذرانی! ما را می‌بینی و حسرت یقین "سید طاووس" را می‌خوری! می‌روی ابن بابویه، برای "صدوق" و همسایه‌اش فاتحه می‌خوانی و بعد برایشان از خودت می‌گویی. می‌گویی: سر از خاک بردارید! مگر همه زندگیتان، دنبال من نبودید! بلند شوید دیگر! من آمده‌ام! برخیزید! نگذارید زهر غربت را سربکشم! مگر نمی‌خواستید مدافع من باشید! این مدعیان، شب را شتر رهواری گرفتند و رفتند! کسی نمانده است! مرابرای خوشی خودشان می‌خواستند! مرا می‌خواستند که زندگیشان بی‌دغدغه بگذرد! مرا کرده بودند مأمور رفاهشان! کجائید شمایی که خاطر مرا در فقر و نداری می‌خواستید؟ شمایی که ذلت با من برایتان لذت داشت؛ شمایی که عارتان می‌شد مرا وسیله آسودن خود کنید! شمایی که مایه افتخار من بودید؛ کجائید کربلائیان؟ کجائید عاشورائیان؟! میان اینهمه ساکنان زمین، یک یعقوب، پیدا نمی‌شود! یک شهر

نیست که بوی کنعان بدهد؟!... آیا این قوم سامری پرست از یاد برده‌اند مرا؟ کسی نیست نهیشان بزند؟ آیا با من همان می‌کنند که با ناقة صالح کردند؟!... همانجاست که «عبرات» از لب نگاهت می‌چکد و شب‌نم بجا مانده از مه، برگ برگ سبزه‌زارانت را تر می‌کند:

الهی الهی این رحمتک التي هی نصرۃ المستضعفین من الانام و این
این کفایتک التي هی جنۃ المستهدفین لجور الايام الی الی یا ربّ نجّنی
من القوم الظالمین انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین^۱

تو را بخدا اینقدر گریه نکن! اینقدر مگداز مرا! درست است که من به گردپای صحابی سرت نمی‌رسم اما می‌توانی قدری از غم‌هایت را با من تقسیم کنی! من حاضرم ظرف حزن تو باشم؛ حاضرم برایت غمگساری کنم حاضرم توشه بار سخت روزیت را بدوش ببرم! لعنت بر این زمانه که تو را به استضعاف کشیده است! کاش زمان می‌ایستاد و جور ایام، سویت شتاب نمی‌گرفت! کاش این شدت از سرت می‌گذشت! کاش شرار این وخامت می‌نشست! کاش سوزت زبانه نمی‌کشید! بگو چه می‌خواهی؟ کدام تسلی آرامت می‌کند؟ خوب برای من هم حرف بزن! به من هم بگو! اگر هیچ از دستم بر نمی‌آید دست کم می‌توانم تو را از فرو خوردن سوگ و شیونت باز دارم! برای من هم شکایت کن! مرا هم مخاطب خود قرار بده! چیزی بگو! توییعی به قاصدک بسیار!... بُعْداً لِقَوْمِ ظَلْمُوكَ بَعْداً لِقَوْمِ طَرْدُوكَ!^۲

صدها جغد تجدد، کنج دیوارهای دین فرود آمده‌اند؛ شب‌پزگان بت پرست

۱- دعای عبرات، مهج الدعوات ص ۳۴۲: کجاست رحمت تو که یاور مردم مستضعف است. کجاست کفایت تو که سپر بلای جورکشیدگان روزگار است. پروردگارا به من عنایت فرما. مرا از قوم ستمکار نجات ده. به من گرفتاری رسیده و تو مهربانترین مهربانانی.

۲- قومی که به تو ستم کردند و قومی که تو را راندند، دور باشند از رحمت حق.

در عمارت متروکه سنت، خانه گرفته‌اند و احکام تو در پی‌درهای بسته نوگرایی، معطل مانده است! گاه آنست که این قصر غارت شده را صاحب باشی و مال التجارة این قافله را از جبابرة تاراج بازپس‌گیری! همین دین‌دارانی که به پوسته دین آویخته‌اند، برابرت صف می‌آریند و قرآنهای بر سرنیزه آویخته را به احتجاج برابر تو می‌کشانند؛ تویی که منزل قرآن، تا سرادقات علینت بالا برده و در مقام محمود حظيرة القدس، اینگونه‌ات ستوده است:

مرحبا بك عبدی لنصرة دینی و اظهار امری و مهدی عبادی آلیت انی
 بك آخذوبك اعطی وبك اغفروبك اعذب^۱

میان این گله که ابلیس چوپانیش می‌کند، گردنکشان فسوق، سگانند و نمی‌خواهند بگذارند گلریزان تو جهانگیر شود! اما همه‌شان در هاون کبریای تو خرد خواهند شد و مُلک مملکات، به تملک تو می‌آید! آن زمان که علم برطرف گردد و جهل، بارز شود، آنهنگام که قاری بسیار گردد، عمل قلیل باشد و کشتار فزونی گیرد، چه انگشت شمارند فقهای هدایت و چه فروانند فقهای ضلالت!^۲ آنروز روز توست! که باید بیایی و دین غض و محض را همراه بیاوری و الهی که در آن گیر و دار، آزرده از گزند هیچ تنابنده‌ای نشوی!...

۱- بحارالانوار، ج ۵۱ ص ۲۷: مرحبا بر تو بنده من که یاور دین و آشکارکننده امر من و مهدی بندگانی. قسم یاد کرده‌ام که فقط بوسیله تو اخذ و عطا داشته باشم و فقط بوسیله تو آمرزش و عذاب دهم.

۲- بحارالانوار ج ۵۱، ص ۶۸

ای فدای کربلا

سرفی آن عَلم منصوب که بر بام بقعه مسین به فود می‌پیچد، عطر تربتی
 که مرطوب از دماء سائلات است، نخلهای سینه سوخته بین المرمین، کوبه
 ذفیل یا فاضل، نمناکی دور ضریح عباس، بارها از دیر کردن او به تو استعاده
 نکرده‌اند؟

ای فدای رکن و مقام

شده کسی زیر ناودان طلا، فقط او را از تو بفواهد؟ ضمیری می‌شناسی که
 پای بیت‌الله جای او را فالی کرده باشد؟ به عمره آمده‌ای را سراغ داری که به
 نیابت او جامه نادوخته به بر کند؟ اصلاً در این مدت، علی بن مهزیاری دیده‌ای؟

ای فدای کوفه و سهل

چه فبر از چله‌نشینان چهارشنبه‌هایش؟ هنوز یکی پیدا می‌شود که ریگهای
 سهل را به دیده بشویدی یا در وادی‌السلام سرگردانی، به تشرف سر بر قدم او
 نهادن برسدی یا در مصراب شهادت امیر، رازی را با او در میان بگذاردی؟

ای فدای بیت المقدس

برای آن رسول به معراج رفته، سوره اسرای مراجعت نمی‌فوانی؟ جمعه و
 جماعت مرسلین را بی‌امام می‌گذاری؟ اسماق و یعقوب و یونس و اسباط را

چشم به راه می‌نشانی؟ محمد ﷺ و زکریا تا چند داغدار مسین و یمی؟
 ای فدای باب بقیع ای فدای باب جبرئیل ای فدای منبر و ممراب ای فدای
 اُمداد

هنوز از مزار نبی، صدای تشیه عایشه می‌آید هنوز مسادت مفصه، مریم
 پیامبر را می‌دردا هنوز فاطمه‌ات فون دل در شیشه دیده می‌ریزدا بشتاب الهی
 بشتاب

چه ممزه‌های دندان بر جگر چه جعفرهای بریده دستا چه سلمانهای دلدادها
 چه بلالهای فموشا چه عمارهای مسجونا چه مذیفه‌های مقیقت‌گوا بشتاب
 الهی بشتابا تو را به جاه میبیت، میبیب مهمومت: که فوشوقتی او بر ذرود آثار
 ظهور ایستاده.

**اللّٰهُمَّ وَ سِرِّ نَبِيِّكَ مُحَمَّدًا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ بِرُؤْيْتِهِ
 وَ مَنْ تَبِعَهُ عَلَى دَعْوَتِهِ**

به من کمال انقطاع از غیر خودت را موهبت کن و بازم دار از اینکه بذر
 مهر را در پای هر بی‌لیاقتی بیفشانم! تو اینگونه کرده‌ای؛ بارها آیه‌های رهایی
 را به من الهام گفته‌ای؛ قوت تلاقی را از نگاهم گرفته‌ای تا وادارم کنی چشم از
 همه فرو بندم؛ جوابهای سر بالایشان را به گوشم رسانده‌ای تا فقط، اجابت تو
 را بجویم! به من غواصی در اقصای صمیمیت را آموخته‌ای تا بی‌مایگی
 همدلیشان را دریابم! ولی دریغ که من با میخک لبخندی، داوودی وعده‌ای یا
 بنفشه ملاطفتی که پیش رویم می‌نهند، خویش می‌بازم و می‌اندیشم
 شانه‌هایشان جای تکیه دادن است! یادم می‌رود گلدانهای غرق شب بو را که
 هدایه‌ام داده‌ای؛ بوی محبوبه‌های باغچه‌ات فراموشم می‌شود؛ حواسم از درک
 پشت‌گرمی تو به تشنت می‌افتد و وقتی دوباره به درهای مسدودشان بر
 می‌خورم برای خودم، پایایی پدری تو و میراثی همسفران رایادآوری می‌کنم
 اما چه سود که این داستان کسل از تکرار است! رجیم، مرا با جمرات خویش
 تا پرتگاه گمگشتگی رانده است و اگر از این مهلکه نرهانیم شیدایی را حاشا
 می‌کنم! اگر کحالی نکنی برای این دیده بی‌سو، چگونه باورم بیاید که تو طبیعی
 دواوری و کو به کو می‌گردی پی بیمار! آنهم دیده‌ای که مژگانش، مسیر اشکهای
 بی تو بودن را روز و شب رو بیده است و پلکهایش، حلقه زدن قطره‌ها را از
 غریبه‌ها قایم کرده. من، آن من دل‌داده را ای فقید سعید! از دست داده‌ام
 و پاکبازیهایش را در گذر از بازار آلودگیها گم کرده‌ام! نشانیهایش را می‌دهم
 اگر پیدا شد، بازش گردان! او کسی بود که شبهای جمعه، جز می‌زد از

احتجاب تو؛ کبوتری بود جلد لانه تو و آب و دان خورده مدد تو؛ اگر قدم از قدم برمی داشت، پیش از آن فکر جراحی سینهات را کرده بود؛ می هراسید از اهمال در حق تو! دلش از دلارائی تو شده بود یک پا بیت الله و همین بود که نامش را بیشتر در خانه تو می بردند تا در ویرانه های مردمان! زمین بایر ضمیرش آبادی تعبّد تو شده بود و دیار متروکه باطنش، کشتگاه طاعت تو. رفته بودی در بتخانه دلش، صنم شکنی کرده بودی و خودت شده بودی خلیل او؛ نشانش می دادی افول آفتاب و کواکب را تا به شمس الشموس بودن تو اقرار کند! از خرابه نشینی خلاصش کردی و در پستوی سهلهات جایش دادی! دیگر هیچ رگی در بدنش نبود مگر آنکه به تو گرویده بود و همه اینها را تنها تو و او می دانستید و نه هیچکس دیگر! این نیلوفر نحیف، بدور تناوریت می پیچید و در مینوی نوای تو روز به روز بیشتر اشتهایت می کرد ولی افسوس که خبر به خناس رسید و با داس و سوسه به جان ساقه هایش افتاد! دیگر تاب ندارم افسانه رسوای این افسون را هم برای تو مرور کنم اما همین گلبرگهای چروک خورده، ساقه های خشکی زده و سر و وضع ژولیده، همه چیز را به تو می گویند! این نامه ها به دستت بوسه می زند؟! مباد روزی به آنها احتجاج کنی و ما زن و فرزند را بهانه تن پروری آوریم یا مناشدات تو را بشنویم، همه را اللهم نعم بگوییم اما حاضر نباشیم از تجاهل خویش دست برداریم! بُود که بخت خفته به دعای نافله های تو برخیزد و چینی ایمان به تو، به شکسته بندی خودت تلافی شود! تا ما خود را در زیر و بم اللهم لقنی اخوانی^۱ باز بینیم و نبی را پای شجره رشادت به جا آوریم! تو کوکب درّی اویسی که رؤیت تشعّعت غمش می شوید و بر سرش قصر سرور می سازد؛ پیکتی که پیغام

۱- خدایا! برادرانم را به ملاقاتم برسان. (فرمایش پیامبر اکرم ﷺ در مورد مؤمنین آخرالزمان)

پادشاهیت می آورد، پیامبر را یاد غدیر می اندازد و به معراج شرف می بردش. او را براق غرور، به قله های بی ابر شادمانی می کشاند و خستگی بیست و سه ساله را از تنش بدر می کند؛ تو در خُلق و منطق از علی اکبر به او شبیه تری؛ آن مویی که بر شانه پریشان کرده ای، سیاهی آن لحتی که در فرط نور پوشانده ای و آن چشمان از انگبین انباشته ات، کاری کرده که تو و پیامبر به دو نیمه یک سیب می مانید. در جلال رجعت، تو آینه دار او خواهی شد که تنها شما دو را به دندانی شکسته می شناسند، آنهنگام او پای به مدار دیدار می نهد و **لَا يَلْقِيهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ**^۱. ما تابعین توایم که متاع دعوت را پایاپای به دل خریده ایم و درماندگیمان تا نیایی، سر و سامان نمی گیرد. تا آتشی به پا نکنی و گرگها را نتارانی، آرامش دشتها را نمی فهمیم؛ تا تمشکهای شور را در دلیمان نگذاری؛ دانه های یاقوتی عشق برایمان مزه ندارد! تا به حضيض بندگیت او جمان ندهی خوف اینرا داریم که دست آخر سرافکنده بمانیم! خودت داری می بینی که ماهیان دریایت، بی تحمل از نیامدنت، خویشان را به ساحل نیستی می زنند! خودت شاهی اکنون که بر خلاف سیلاب، ره می سپرند، صیادهای سنگدل، دامها سر راهشان گسترده اند! ما که جای خود، دیگر صدر اسلام هم تنگی می کند برایت!...

وقتی برگشتی مؤمنان تو که پا بر خاک دارند، از تحمل لقد خلقنا الانسان في كبد^۲ راحت می شوند و لا يبقی مؤمن میت الا دخلت عليه الفرحة في قبرة...^۳

ما نیز همه، تبعه گیتی توایم و اگر ما را مهاجر قبورمان ساختند، خودت

۱- قصص ۸۰: جز صابران تحمل آنرا نیارند.

۲- سوره بلد، آیه ۴: همانا انسان را در رنج و سختی آفریدیم.

۳- هیچ مرده ای نیست مگر اینکه خوشحالی وارد قبرش می شود.

باید از آن دیار اخراجمان کنی و به جزیره خضرایت بازگردانی اگر چه تابع محض تو نباشیم! بیا و برابر تبرداران قدی علم کن! بیا و دهر را از اینکه بر مراد سفلگان بچرخد، باز دار! سحرگاهان ببرمان به یثرب و به ستون توبه مان ببند، این نای را حنینی، بیت الاحزان بخش... آه این نام چه حزنی روانه قلبت کرد! چرا دوباره مرثیه برایت سرودم؟ ببخش گستاخی قلم را!

اترانی اتخذت لا وعلاها بعد بیت الاحزان بیت سرور؟^۱

شراره‌ها که با در دست به گریبان بودند؛ احقاد بدر داشت، سیمای مسمارها را برمی‌افروخت! مادر با همهٔ احشایش آمد به پاسبانی، اما آنسو شغالها، جز به تار و مار بیشه‌زار راضی نمی‌شدند. ملائک آرام آرام هبوط می‌کردند تا بر چادر خاکیش پر بسایند و بعد حسنین را از این هیاهو محافظت کنند! وقتی انسیه می‌سوخت، عطر عود و نکهت حوراء، فضا را انباشته بود و ذوالفقاری که علی را می‌شناخت، می‌دانست فتنه‌ای که او پس می‌دهد، فراتر از کلمات ابراهیم است...

و ان من شیعتہ لابراهیم.^۲ آن شوکران شکیبایی که پیامبر به علی نوشاند از او شیری شرزه ساخته بود؛ پای در زنجیر! که حتی باید لب می‌گزید، دندان به هم می‌سایید و از همسایه، شکایت فاطمه می‌شنید! دریغ که مردمان، خوش داشتند حرمت الجار ثم الدار را! دیگر گفتگوی خدا با فاطمه‌اش از گوش محراب هم مخفی ماند! ارکان استواری علی فرو ریخت و او شأن نزول این مبارکه شد: **اللّٰهُ الَّذِي رَفَعَ السَّمَوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَهَا...^۳** آمدنت نه تنها صادق مصدق را که جملگی انبیاء و شهداء و صدیقین و صالحین را مایهٔ

۱- آیا مرا بعد از بیت الاحزان شادمانی می‌بینی؟ نه به عظمت او سوگند.

۲- سوره صافات آیه ۸۳: و از پیروان او ابراهیم است.

۳- رعد ۲: خداست آنکه آسمانها را بدون ستونهای دیدنی برپاداشت.

خُنگ دلی است و رها می‌سازدشان از اندوهی ابدی و بیش از همه، التهاب
 یتیمی خودت را فرو خواهد نشاند و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله عند
 قیام القائم...^۱

۱- اشاره به آیه: در آنروز مؤمنان از یاری خدا شادمان شوند در هنگام قیام قائم علیه السلام.

یا صاحب کلّ غریب!

اگر تو همنشین هر ناشناخته‌ای، اگر تو کس و کار هر بی‌کسی، اگر تو هم‌صفت هر بی‌ناصری، بشنو تک نوازی نای او را! "یا حافظی فی غربتی". ما که فویشتن را همگان او می‌دانیم، گمنامش گذارده‌ایم. آن‌گونه که می‌گویدت: "یا کھفی حین... یخذلنی کلّ صاحب". در بست‌نشینی سؤال‌مان از او، بطلب که ساعتی در سجده گاه اعتکافش پذیرایمان باشد...

یا مونس کلّ وحید!

او عزیز بی‌نظیر ماست ولی در دلشدگی به او مشرکیم. او تک‌سوار بی‌تای فاطرات ماست اما به او اجازه یگانه‌تازی در فاطرمان نداده‌ایم. ما آن صدله‌ایم که نفواستیم باور کنیم: "ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه"^۲ آمده‌ایم به ملت او در آیییم و منیف تعبد او باشیم. دستگیرمان باش!

یا ملجأ کلّ طرید!

الهی! سبل مطالب ما را از مبدأ اھمال به مقصد اصرار، فتم کن و بر این راهها مصابیح یاد او را بیاویزا ما را در دعاهایمان به خودفراموشی انداز و مستجیر جبروت او بدارا

۱- ای پناهگاهم... آن‌گاه که هر همدمی مرا رها می‌کند. (دعای مشلول - مفاتیح الجنان)

۲- سوره احزاب، آیه ۴: خدا در هیچ سینه‌ای دو قلب قرار نداده است.

یا مأوی کلّ شریدا!

مباد او روزی از ما دور افتد و چهار دیواری تصوّرمان زیر سایه سارش نباشد.
مباد روزی بر ما غروب کند و ما آبتگینه تآثرش را از بام سیه کاری فروهشته
باشیم. درثانیه های سیاه بی فبری مان تو فود، ملجأ و مأوا و صامب و انیس او
باش که فودت می دانی: "هو الشرید الطّرید الفرید الوحید..."^۲

و ارحم استکانتنا بعده.

۱- جملاتی از دعای مشلول، مفاتیح الجنان

۲- بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۲۰: اوست رانده شده آواره تک و تنها. (فرمایش حضرت امیر در وصف امام عصر علیّه السلام)

هنر آنست که از تو بگوید نه آنچه نگارگر از قول خویشتن نقش می‌زند.
 شعر باید با همهٔ سپیدیش از تو بسراید ورنه روسیاه است. آنچه عزت تو را
 نمایش ندهد، خوی خاشاک دارد. هنر باید ضجّهٔ بشر باشد در فراق تو و
 هفت منزلگاهش هر یک، باراندازی برای خستگان: صبر، تسلیم، عشق،
 ثبات، پرهیز و وفا.

و این آخری اگر میسر شود، فتح‌الفتوح هنرمند است؛ آری وفا. اگر
 صاحب تازیانه‌ات زند، به رها کردن درگاه او نیندیشی. هر اندازه که
 خوراکت دهد، رضا دهی. رانده بشوی و ستم بکشی اما باز که می‌خواندمت
 بی‌آنکه دلگیر باشی، بازگردی پای پیمان‌ت بایستی و دست از مؤانست نشویی.
 روزهای عمرت مفتقر شب گیسویش باشی. خودت سرِ افروختن کنی و هیزم
 گداز فراهم آوری. خودت راه افتی و اسرار سوختن را از ناصیهٔ ققنوس
 بخوانی.

یوسف ایها الصّدیق! تو مگر قدیس سحرزاد نبودی؟ من شب کور به چه
 کارت می‌آمدم؟ مگر نیامده بودی طوماری از مشتریان عشقت بنگاری؟ من با
 کلاف کهنه و سردرگم کجا مزایدهٔ زیباییت را می‌بردم؟ گوشم پر بود از
 زنگ مرگ. با درای حیات بیگانه بودم. هرگز شعورم به وقوف در مشعر تو
 نمی‌رسید. تو اگر مرا به مطاف سرایت بردی، در مقام خودت هم نشاندی و
 در حجر تجلیت بی‌زنگارم کردی و جلایم دادی. این تنها تویی که می‌توانی
 ادعای کیمیاگری کنی و سخن از اکسیر گویی. تو یکپارچه و فور نوری. تو

تَشَعُّشٌ مِی تَرَاوِی و تَحِیْرٌ مِی زِدَائِی و اِگَر مَرَا چَوْن سَعِیْد حَنْفِی پَذِیْرِی، مَنَّت رَا تَمَام کَرْدِه آِی. تُو مَحْرَاب هَسْتِی رَا بِه اِمَامَت اِبْرُو بِیَارَای؛ مَن مِی مَانَم و چَوْبِه هَاِی بِی رَحْم تِیْر کِه تُو رَا مِی خَوَاهَنْد. وَقْتِی اِفْتَادَم، بَالَاِی سَرَم مِی آِی؟ اِگَر دَلت نَخَوَاسْت، بَر بَالِیْن دَسْت و پَا زِدَنَم مَنشِیْن اَمَّا نَگَاهَت رَا هَم نَدُزْد! اِگَر لِیَاقْتَم نَدَادِی بِه مَلَاقَات اَمَّا دَم آَخِر رَا خُودَت بِی بَا زِدَم کُن! لَکَنْت کَلَامَم رَا بَا پِلْک هَاِیْت بَشُوی تَا بَغْض سَنَگِیْن وَاپَسِیْن گَفْتَار دَر گَلُویْم نَمَانْد: اَوْفِیْتُ؟^۱ و اِگَر بَلِی نَگُویِی و اَز مَن بَر گَرْدِی... نِه؛ اِمْکَان نَدَارْد؛ حَتْم دَارَم مَرَا هَم دَسْت چِیْن مِی کُنِی. اِیْن خَشْک بَر گ رَا مِی بَرِی و آَوْنْدِهَاِیْش رَا آَبَاد مِی سَازِی. تُو اِیْن دَل زَغَالِی خَا کَسْتَر زِدِه رَا مِی بِیْنِی اَمَّا دَر آن مِی دَمِی و ضَمِیْر گُر گَرْفْتِه اش رَا رُو مِی کُنِی. تُو بِه مَن نِه نَمِی گُویِی. اِکْثُوْن کِه مَوْسَم گَرْد اَفْشَانِی تُو سْت، پَنْچِه اَم اَز بَاتَلَاق مَعْصِیْت بِیْرُوْن مِی زَنْد تَا اَز مَسْکَنْتَم بَا خَبْرَت کَنْد. مَن اِبْن السَّبِیْلِ دُوسْتِی بَا تُوَام؛ سَائِل سَر سَرَاِی مَسْتُوْرِیْت و یَتِیْم اَنْگِشْت کُوجَکْت. دِیْدِه آِی حَتْمًا مِشْت حَقِیْر مَرَا فَا مَّا اَلْیَتِیْم فَلَآ تَقْهَر و اَمَّا السَّائِل فَلَآ تَنْهَر!^۲

تُو آن هَمَاِی صَدْر نَشِیْنِی کِه سَاِیَهَات سَعِیْد مِی سَازْد. اَمَّا نَمِی دَانَم مِی دَانِی بَعْد اَز پَر کَشِیْدَنْت چِه رِزِیْت عَظِیْمِی زَمِیْن گِیْر مَان کَرْد؟ و بَا مَحُو شْدَنْت دَر بِی نَهَاِیْت آَسْمَانْهَا تَا چِه عَمْقِی دَر خَنْدَق بَد بَخْتِی فَرُو رَفْتِیْم؟ بِه جَان بَنْفِشِه هَاِیِی کِه بَر پِیْشَانِیْم کَاشْتِی، دَشْنِه هَاِی مَحْرُومِی اَز مَحْضَر تُو زَخْم هَاِی سُو زَنَاک تَرِی بِه جَانَم زِدِه اَنْد تَا تَهی دَسْتِی اَم اَز زَر و سِیْم. دَر وِیْشِی مَن اَز عَشَقْت بِیْشْتَر دَلَم رَا رِیْش رِیْش مِی کَنْد تَا نَدَارِیْم دَر جَزِیْه دَادَنْ بِه ظَلَم. نَمِی خَوَاهَم دَلَم اَز تُو خَالِی شُود. بَاِیْد اِیْن گَل و لَاِی هَا رَا دَر مَن تَه نَشِیْن کُنِی تَا

۱- آیا وفا کردم؟

۲- ضحی ۹ و ۱۰: پسر یتیم را میازار و فقیر سائل را مران.

من از زلال نوشیدنی تو بهره گیرم. باید خودت پنبه‌های پلیدی را از گوشم بدر آری تا آسانتر شهادت دهم که: «ترّد سلامی». باید خودت لحظه‌ای میان من با معارف معارفه کنی تا دیگر هیچ وسیله‌ای نتواند مرا نیمه راه، وسط صحرا پیاده کند.

افسوس که دفتر شعله‌ور غدیر میان کوچه‌های مدینه تکه‌تکه شد و به باد رفت؛ ورنه، بعد از نبی، نبأ عظیم، خانه نشین نمی‌شد، ابنای بشر را خلفای دروغزن به بیچارگی مبتلا نمی‌کردند و روز ما اینقدر خاکستری نبود...
 ارحم من لیس له الدنيا و الآخرة.^۱

نه؛ هرگز باورم نمی‌آید که وقتی می‌آیی، در چکاچک شمشیرها و هیاهوی جنگجویان، تو و همه نیکوهای هایت ناسین ذکر من شوید و باز هم - اگر چه مدتی کوتاه - این ایمان آورده به تو در امان نباشد... تو عقبای خوش فرجام منی و نار از آن گسندگان است.

از غریبه‌ها فراریم و دوست دارم پشت‌پای صنوبریت سنگر بگیرم. آرزو دارم به من بفهمانی این کلک در دست توست و تویی که بر ورق می‌گردانیش. تنها خواسته‌ای سرانگشت مرا هم در شوکت این نگارش شرکت دهی و مرا در قسم عطایت سهیم کنی. بسیارند که اگر قهر کنی، پژمرده نشوند و تو می‌توانی با آن «بسیار» از در عقاب آیی؛ اما من که را الا تو بیابم که بر من رحمت آرد. مرا با محنت خویش در اتاق انفرادی تنهائیم وامگذار! درست است که ظرف تحمّل کف‌دستی بیش نیست. قبول دارم قلت طاقم را؛ ولی تو با آن قلب اقیانوسیت، با تصرف سماواتیت جبرانش کن و به زبان نیاور:

۱- بر کسی که نه دنیا را مالک است و نه آخرت را رحم آور.

«آنک لن تستطیع معی صبراً»^۱.

اگر از بام ملکوت بر خفت من افسوس می‌خوری اما من به تو را داشتن مفتخرم. من بی‌خرد، خرد نافرمانیم؛ اما جوانیم را هرگز به کهولت ترک تو نداده‌ام. هر که از کنارم می‌گذرد، تنه‌ای و طعنه‌ای می‌زند، یکی می‌گوید: «او تند می‌رود؛ وقتی سرش به سنگ خورد، می‌فهمد.» دیگری با نیش زبانش آزارم می‌دهد: «در اطاعت که اینگونه افراط می‌کنی؟ میانه‌روی، شرط عقل است.» مرا عقب‌مانده می‌خوانند و به من اتهام تحجر می‌زنند. "تشابهت قلوبهم"^۲ انگار همه برون خیمه گاه تو هم‌زبانند: "تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرصاً او تکون من الهالکین"^۳ نمی‌توانند مرا با تو ببینند. از اینکه مرا گزیده‌ای، گزیده‌اند. اما تو به من گفته‌ای هر کس تندتر بیاید، زودتر می‌شناسد و اگر پای از گلیم مهرباف تو بکشم سر شکسته‌ام. آگهیم داده‌ای که اگر روز "ندعو کل اناس بامامهم"^۴ هوای مرا داری، راهش تعطیل حسابگری هاست، می‌دانم آن عقلی که تو نورش را تقسیم می‌کنی، مرا مقید امر تو می‌کند و اینان که خویش را از عقلا می‌دانند، تنها در بند اصطلاحاند. تو به گوشم خوانده‌ای که از پستی آنان پیش افتاده‌ام و در بستر صبح سیلان دارم. پیوسته به تو، دمام سیراب چشمه‌سار سعادت است و هلاکت، تقدیر آنانی است که به غربت تو راضیند. هنر تا ملتجی به جلال تو نشود، پوچ است و هنرمند آنانند که در بطن هاویة حوادث به تو وفادار مانده‌اند.

۱- کهف، آیه ۶۷: تو هرگز نمی‌توانی همراه من شکیبیا باشی.

۲- بقره آیه ۱۱۸: دل‌های آنان شبیه یکدیگر است.

۳- یوسف آیه ۸۵: بخدا همواره از یوسف یاد می‌کنی تا آنکه مریض شوی یا هلاک گردی.

۴- اسراء آیه ۷۱: هر گروهی را با امامشان صدا می‌زنیم.

ای ربّ فجر و شب‌بوا

به گلدانهای توکل‌مان برگ و برده و قاب غبار گرفته، روی رف را بیش از این

فالی مخواه‌ا

ای قیوم زنبق و فلق‌ا

گرگ و میش، که هنوز فرق آسمان را نشکسته‌ای، در قالب عهد بستن ما

روح ناشکستن بدم و قرار نورسیده ما را به گودال زوال می‌فکن‌ا

ای صامب صبح و یاس‌ا

هیچ ارزشی را جز او منزلگاه دیدگاهمان و هیچ آرمانی را غیر او کانون

آیینمان مسازا کیشمان عشق او باشد و مذهبمان مَبّ او.

ای صانع سمر و یاسمین‌ا

ما اطفال گریز پای را به دوا و درمان پشیمانی شفافش، چه کودکانه است

از او ردّ تمیتی را فواستن، از آنکه یقین می‌دانم هموست که همیشه به سلام

ابتدا می‌کند و نشانه‌اش آناتی است که رغبت زیارتش به تسفیرم می‌آورد.

ای پروردگار پگاه و پونه‌ا

تو فالق اصبامی، بیا و دست به فرق مجابها هم بپرا تا همه بدانند تنها

اوست که باید چاره کار کند ورنه هر بیرقی پیش از او سر بردارد بر خاک افتادنی
است

اللهم اكشف هذه الغمة عن هذه الأمة بحضوره

هل لی من توبه؟! جوابم را بده دیگر! میان من و گناه همین تو مانعی!
 زود باش لب از لب بردار، دارند به من می‌رسند! چیزی نمانده طراران محبت
 راهم بزنند! قدمی پیش آمده‌ام که تو را به پس نگرفتن وعده‌هایت وادارد! اما
 هر جمله‌ام ضربه اذعانست بر تن ظریف و سیمگون تو! سنگ دلیم بارها دل
 تو را سنگسار کرده آنوقت گله هم دارم که چرا از من گوشه می‌گیری و زاویه
 می‌گزینی! دفتر عشق را ورق زده‌ام اما آنقدر نکته نفهمیده دارم که برای
 سرگیجه تمام عمرم کافیت! آنقدر حاجت بی‌جواب خواسته‌ام که دلم دارد
 می‌ترکد! آنقدر از ندیدنت کمبود دارم، آنقدر از نبوسیدنت عقده‌ای شده‌ام که
 هیچکس نمی‌تواند حل معمایم کند مهر همه مادرهای دنیا میوه بوته عطوفت
 توست! هیهات که طفلت سر راه بماند! حاشا که اگر ببینی برایت زحمت دارد
 و دست و پایت را می‌بندد سرگذری ره‌ایش کنی یا حتی برای ثانیه‌ای دست
 دیگرش بسپاری! تو حاضری شبها بیداری را ضجر بکشی اما او سرش را به
 نازبالش آرامش بگذارد؛ حاضری پایت را از خانه بیرون نهدی تا او را آواره
 کوی و برزن نبینی حاضری به پایش پیر شوی و با همه اینها هیچ، توقع
 قدردانی نداری! محبت طبیعت توست و اظهار آن برآمده از روحیه‌ات! گاه
 این کودک تو، پای بر زمین می‌کوبد، مسألتی را به التماس می‌گوید، کلون باب
 تو را لجوجانه می‌زند، کوبه تو سل را به رجا می‌کوبد، اما دستگیریش نمی‌کنی،
 چرا؟ چگونه است تویی که در اندرونت انبوهی از ریاض لطف داری؛ دری
 نمی‌گشایی؛ کدام سرّی را با این نابخشودن از من پنهان می‌کنی؟

تو می‌دانی اگر برای او مرکبی بخری، چموشی دنیا بیچاره‌اش می‌کند، بر زمینش می‌زند! می‌دانی اگر لعبتی دستش بدهی شاید دیگر از تو نخواهد برایش قصه بگویی و نیمه شبها دست ترشش را بگیری تا خوابش ببرد! تو خوب می‌شناسیش! نمی‌خواهی چیزی حتی اگر نعمت خود تو باشد او را از تو غافل کند اینست که جرمان را همراهش می‌کنی و افتقار را به رفاقتش می‌خوانی تا همواره دنبالهٔ تو بروی و ملازمت رکابت کند ولی او وسوسه می‌شود که پای از این سرسرا بیرون بگذارد و پیش بیگانه بر زنگ تقاضا زند! از روی اتفاق، مطلوب خویش می‌ستاند اما وقتی به خود می‌آید که راه خانه را گم کرده است و یکی نیست طریقی نشانش دهد جایی هم که مصلحتی برایش نیندیشیده‌ای خودش چتری سیاه از سیئه بالای سر می‌گیرد تا دعایش حبس شود و اصلاً سؤالش به گوش تو نرسد تا بخواهی پاسخ گویی و اینگونه است که به حال خود رها می‌شود، و چشم که باز می‌کند اثری از تو نمی‌یابد

لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ابدأ^۱ من هم مسکینم، هم یتیمم، هم اسیر! و از تو جز قرصی نان که در تنور ترخمت پخته باشی نمی‌خواهم! کوچه چشم براهیم را برایت چراغان کرده‌ام! در ساعات تنفسم، برایت طاق نصرت زده‌ام و میدان تمنّایم را به خاطرت با گلهای کاغذی آذین بسته‌ام! تو بیا تا من این شب پولک نشان را تور گیسویت کنم! یک آسمان ستارهٔ دریایی را به استقبال آورم و یک دامن نقل علاقه بر سرت بپاشم! تو بیا تا من بدانم می‌توانم تا سر دو راهیها به ژرفای دلباختگی به تو دیگران را هم دوست بدارم؟ می‌توانم موقنی باشم که از غیاب تو توجیه نسازم برای پیوست به غیر؟! بیا تا از تو بپرسم هل لی من توبه؟!...

۱- مرا چشم برهم زدنی به خود وامگذار. (دعایی منقول از امام صادق علیه السلام - اصول کافی ج ۲ ص ۵۲۴)

بگذار بار دیگر از تو بخواهم بار هم و غم را از دوشم برداری! یک بار دیگر این جرأت را به من بده که بخواهم کاری کنی احساس بی وزنی کنم! دریابم که تو با همه مدارایت مرا تدبیر می کنی و برایم برنامه ریخته ای! من هم مسکینم، هم یتیمم و هم اسیر! و از تو جز قرصی نان که در تنور ترخمت پخته باشی نمی خواهم. مردم دیده ام را آورده ام به دولت کریمه ات رأی دهند و امت سرپنجه ام را برای اینکه نگهبان خیمه گاه تو باشند! اگر می خواهی بیرونم کنی، باشد می روم گم و گور می شوم اما بگو کجا بروم؟ بگو کدام همدمی پیدا می شود که نامردی مرا به فتوت تلافی کند؟ کدام زانویی پیدا می شود که بتوانم هر شب بر آن بگیرم؟ کیست که هر وقت بخواهم در دسترم باشد و هر دم شیونی داشتم به تماس صورتم با پای از گل نازکترش مطمئن باشم؟ تو از قدیم و ندیم، ندیم صمیم من بودی! تو به من هویت دادی، شخصیت دادی، تربیتم کردی. تو از من ملول شدی اما نگذاشتی صاحبی دگر برگیرم! از با من بودن، روحت به استغفار افتاد اما همچنان به من هستی بخشیدی! تو که تا اینجا با من آمده ای باقی این پیچ و خمهای نفس گیر هم همراهم باش! نمی کشم این سربالایی را اگر حواست به من نباشد! می برم! نه راهی به پیش می ماند چون مرا جا گذاشته ای و نه راه پس از، آنکه تمام پلهای پشت سرم را خراب کرده ام! گفתי **تهادوا تحابوا** خودت شاهد بودی بارها برایت شاخه گلی خریده ام، پیش گذاشته ام و برایت گفته ام بیا! اینرا برای تو خریده ام اگر می پسندی امشب بیا و بردارش! اما صبح که چشم باز کرده ام؛ گلبرگهایی دیده ام که با پژمردگیشان مرا از نخواستنت ترسانده اند! گفتم:

۱- به یکدیگر هدیه دهید و محبت میان خویش برقرار کنید. (فرمایش پیامبر اکرم ﷺ من لا یحضره الفقیه ج ۳ ص ۲۹۹)

"اذا احببت احدا من اخوانك فاعلمه ذلك"^۱ کدام دفعه را سراغ داری که با هم حرف زده باشیم و من سرسپردگیم را به تو، ابراز نکرده باشم؟ پس چرا هدیه‌ات را، احساسات را برای من محسوس نمی‌سازی؟ چرا راضی می‌شوی این نیازم در غلیان خویش مدفون شود که دوست دارم کسی آشکارا به من بگوید حبیب اویم و این را در عمل ثابت کند؟ من هم مسکینم، هم یتیمم و هم اسیر و از تو جز قرصی نان که در تنور ترخمت پخته باشی نمی‌خواهم! وقتی رو به قبله افتادم و در برابرم کشف، غطا شد! وقتی همه از من دست شستند و منتظر شدند تا ملک‌الموت زحمتم را از سرشان کم کند؛ وقتی هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند مرا آرام کند؛ تازه وقت مهمان‌نوازی توست! مرا می‌برند، می‌اندازند در یک چار دیواری تنگ و می‌روند پی‌گذران روز و شب خودشان! من می‌مانم و وصف "خفت موازینه"^۲ "من می‌مانم با" رب ارجعونی لعلی اعمل صالحاً"^۳ "من می‌مانم با" و "من ورائهم برزخ"^۴ "من می‌مانم و... وای! اگر شب اول که به منزل نو آمدم تو چشم روشنیم نشوی که بدبختم! اگر سرنعمتم که آلیس می‌خوانند تو دلت نخواهد علیک السلام بگویی که مفلوکم! اگر تو اجابت دعای اللهم لئن حجته^۵ نباشی چه راه‌گریزی می‌ماند؟ من می‌روم زیر خروارها خاک و مرگ، مفتون تو را از سر راحت برمی‌دارد ولی خودت می‌دانی که آنجا بیش از همه وقت نیازمند توام و از تو برمی‌آید که سر تربتم را مجلس خویش کنی و قدر تمام سلامهایی که به تو داده‌ام به خلوت گورستان سری بزنی. نگذار حیرت بعد از مفارقت روح هم مستدام

۱- وقتی یکی از برادرانت را دوست داری او را از محبت خود با خبر کن. (فرمایش امام صادق - اصول

کافی ج ۲ ص ۶۴۴) ۲- اعراف آیه ۹: میزانهای او سبک است.

۳- مؤمنون ۹۹، ۱۰۰: پروردگارا مرا بازگردان شاید که عمل صالح انجام دهم.

۴- مؤمنون ۱۰۰: در پیش روی آنان برزخ است.

۵- خدای حجّت او را به او تلقین کن. (از ادعیه تلقین به میت)

گردد! نگذار آنجا هم نگران تو باقی بمانم و باز هم از نگرستنت وامانده باشم! نگذار وله از ناپیدی تو هیچگاه پایان نیابد! آنجا همه درماندگیها و افسردگیها را از یادم ببر! اگر تو بیایی دیگر ثقل لحد آزارم نمی‌دهد! سبک می‌شوم، در لابلای ابرهای باران خیز چشمهایت، پر می‌زنم! اگر تو بر در این زندان آمدی، آزادی را می‌فهمم ورنه این تن نحیف استخوان می‌شود و استخوان خاک. دمام در حال خفگیم اما نمی‌توانم این خاک را بشکافم و بیرون بزنم! اینها که می‌گویم تو را کمک می‌کند که غم مرا کشف کنی و بی‌کسی غمگنانه‌ام را با حضورت، سامان دهی! اگر چه تو همه چیز را می‌دانی پیش از آن که من صفحه‌ای را سیاه کرده باشم و اصلاً از وقتی تو خیر قلبم را فتح کرده‌ای سر و سامان گرفته‌ام! تا قبل از برگ‌ریزی که سرما و سوز ذنوب ساخته‌اند؛ اشک تو در سرخی شفق می‌شکست و هر وقت برابر آینه می‌رفتم، برق نگاهت پیدا بود! می‌توانستم خط شبنم را بر برگ شمعدانی بخوانم که از تو می‌نگاشت؛ هر تاری از بید که پرتویی از خورشید را انعکاس می‌داد؛ نقطه‌ای را از تصوّر رخسارت تصدیق می‌کرد ولی حالا چه؟ هر کاری می‌کنم چیزی از چمنزار، یادم نمی‌آید و مثل پیشترها یادآوری تو بی‌خویشتم نمی‌کند! اگر اللهم المّم به شعثنا^۱ می‌گویم دنبال سیرکردن خودم افتاده‌ام! نفسم، مهموم بی‌هواداریت نیست! غروبها از رؤیت نشدنت غصّه‌ام نمی‌شود اما خودت الهامم کرده‌ای برای باز پس گرفتن اینها اول سرشکستگی می‌خواهی و بعد دوست داری که لحظه‌ای بر من نرود مگر آنکه پشتم به خدمت دوتا شده باشد و من می‌خواهم این الهام تو را تبلیغ کنم و داعی ناس باشم به غیر لسانم! می‌خواهم صاحب‌الزمانی زینت من باشد و من زیبایی این

۱- خدا یا پراکندگی ما را بوسیله او جمع فرما. (دعای افتتاح، مفاتیح الجنان)

نسب و خودت باید این راه را برایم هموار کنی!....

در تمام زندگیم تنها پس از دو هنگام است که فهمیده‌ام پاک از مرداب آلودگی بدر آمده‌ام و دوباره می‌توانم بیاغازم؛ یکی زمانیست که دلگداخته‌ای با حلقوم اخلاصش روضه ابی عبدالله علیه السلام می‌خواند و برای کسی که هر دویمان جانی ریش از مصیبتش داریم می‌گریاندم و دیگر آن هنگامی که دست بالا می‌زنم و با همه بی‌چیزیم، برای تو کمر به همت بندگی می‌بندم! ثانیه‌هایی شیرینتر از این دو هنگام را سراغم نیست و اکنون که دوباره بازآمده‌ام تابا حلقه به گوش توشدن، شیرینی فرهاد بودن را بچشم باید ابتدا از تو بپرسم:

هل لی من توبه؟!....

ای فدای هاجر و اسماعیل!

ما را میان صفای دوستی و مروهٔ مودتش، هر لمظه هفتاد بار ببر و بیاورا ما
را برهنه پای بدنبالش بفرست و یک روز در مجر به هجر پایان ده!

ای فدای مریم و عیسی!

آسمان را به چهارمیخ کشیده‌اند اهل مخاک و از مواریون اندکی نمانده!
معبد موعودیان را از این اندوه بی‌کران بدر آور و از ما راهبی ساز در عزت
عنایتش و ساکن کنشست کرامتش!

ای فدای فاطمه و محمد صلی الله علیه و آله

این صیمه‌ای که در گوش مدینه پیمیده است تا او نیاید دل را می‌فراشد!
این «یا فضاة فذینی»، استخوانی شده و راه گلوی همه‌مان را گرفته؛ بر درهای
سوفته، آبی به دلجویی پاش و از همه دیوارها بازخواست کن: هیچ غلافی را جز
نیام او، باقی مگذارا نسل تازیانه را از زمین بردار!

ای فدای ام البنین و عباس رضی الله عنه

هیچ شمیری را برای رهانیدنمان از کمندش بدنبالمان نفرست! ما را سقایی
بیاموز و علمداری! هرچه عمود آهنین است بر سر ما بشکن!

ای فدای نرگس و مهدی علیه السلام

گلدانمان تشنگی نرگس دارد، از ناسپاسی ما تا سامرا، از سامرا تا روم راه

است: قنداقمان را از او بگیر و از شیره جانش بی بهره مان نمیران!

و عجل لنا ظهوره

پاییزان، همه برگها را از شاخه‌ها چید؛ ورق ورق دستنوشته‌های بهار، روی سنگفرشهای غمناک، شکست! دیگر اثری سبز نمانده! دقایق مدید خموشیت سرما تامغز استخوانمان رسیده؛ یک عمر آزرگار انتظار است وانتظار!... طفلها مان جوان شدند؛ جوانها به پیری رسیدند؛ پیرها مان آرزویت رابه گور بردند! آخر دردت به جانم! این فرسودن و نیاسودن را پایانی نیست؟! تو فکر می‌کنی یارای بیش از اینم هست؟ خبرداری! می‌دانم اما من... من نباید بدانم کبوتر "امن یجیب" ام را کدام سو پر دهم؛ نباید بدانم به قاصد خویش کدام مقصد را نشان دهم؛ عزیزدلم! یکی را بفرست خبر نیامدنت را تکذیب کند! یکی را روانه کن از این مرداب مرده راهی به نهر حیات بگشاید! در ویرانه سینه‌ها مان هزار بوف مفلوک تو را می‌جویند کو مهدی؟ کو مهدی؟ این کوکوی غریبانه جواب ندارد؟ زندگی آمیخته با تأسف و حیرت! هر که شهید تو باشد را زود به خاک می‌سپارند؛ هر که برایت بمیرد سر می‌برند؛ هر که از خم چوگان‌ت منحنی شده باشد هدف می‌گیرند! تو می‌دانی بگو حسین در گوش زهیر از کدام رمز بی‌قراری گفت؟ بگو کدام پرده پریدن را برایش کنار زد؟ بگو زهیر در شب مردمک حسین کدام ستاره را تماشا کرد؟ همین‌ها را برای من هم بخوان تا دیگر راهم را از تو جدا نکنم!...

ما را بیر به میقات طور! این شب نهانیت را به اربعین عیانیت برسان! برلوح دل نقشی بکن به درفش عشق! دامن کشان ای نوح از جودی برف گرفته فرو آی! با خورجینی از ترنج؛ و بر دست هر کدامان یکی بگذار! به عرصه ای

یوسف درآی و از گذار بهتمان، بگذر! نگاه از تو بر نمی‌داریم؛ می‌ترسیم یک پلک زدن، تصویر تو را از کف بدهیم! تو قدافراشته‌ای و به هر تار پیرهننت فرشته‌ای آویخته! مویت را دست نسیم، آرام می‌بافد؛ شال سبزت در دست دبور می‌رقصد؛ عبایت از بال پروانه، ردایت از گلبرگ؛ عمامه‌ات از کهکشان؛ خاتمت عقیق تعلق ماست! بر طاق ابروی تو عندلیب می‌خواند و در شیار پیشانیت هُدهُد به تسبیح است:

حاش لله، ما هذا بشراً ان هذا الا ملك كريم^۱

این صورت بشراً سویتا که تو داری هیچ تصور دل‌باخته‌ای رابه خود وانمی‌گذارد؛ این سیمای به شکر آغشته در کاسهٔ گلها شهد می‌ریزد؛ عسل از بزاق تو سرشته است؛ تین و زیتون، آیات طراوت تواند؛ بلد امین را میدان دید تو دیوار می‌کشد! در خوشه‌زار حُسن این خود تو بودی که داس نصرت، دستمان دادی و این خرمن منا که می‌بینی کار ما خوشه‌چینان است! به آتش بکش جگرهامان را! بسوزان سر تا به پایمان را! کوچه‌های گشت و گذارمان به بن‌بست رسیده؛ راه آسمان را بستند؛ کی باشد که ادریس بیاید!.... کی باشد که ادریس بیاید!....

۱- یوسف آیه ۳۱: این بشر نیست که فرشته‌ای بزرگوار است.

الها این دم آفری که باز باید با او فداماظی کنم: برای این دعای آفری می‌فواهم تو را به خود او قسم دهم فدایا تو او را میان فرزندان مسین علیه السلام برگزیده‌ای و مدیث خودشان را گواه این برتری سافته‌ای: یکیشان آرزوی دری خدمت او دارد و دیگری مضرت او را «سیدی» می‌فواند و از بی‌نشانی‌ش می‌نالدا الهی به آن مفیظ علیم که کلیددار فزائن ارضش سافتی: الهی به آن پدر از همه مهربانتر که ازمه قبض و بسط خلقت را به کفش دادی: الهی به آن نقیب نجیب‌زاده که آیه مبین " یکلّم الناس فی المهد " بود، محبودا به آن نهان از انظار و پدیدار در افکار، مقصودا به آن بقیت افیار و میراث‌دار ذوالفقار، به اویی که ما گرد یتیمیش به سر داریم، اویی که رکنی استوارتر از او نمی‌شناسیم و قول سدید او را تنها بر صفات گنگ فوانده‌ایم، به خود او سوگند که خود او نزد تو وجیه ماستا و پیش ما دُرْدانه توا پس اگر یک دعای مستجاب، تمت قبه میثاق با او مرممت فرموده‌ای مزد من جزوع، خود او باشد و بسا الهی از بغی ماسدین دورانیش کفایتش کن و به پایان سایه نشینیش، سرور فاطر آشفنگان نزدیک‌بین بی‌اغازا

انهم یرونه بعیداً و نریه قریباً

برحمتک یا ارحم الراحمین

قصه‌هایم شنیدنی است اما وداعم با تو تماشایی ندارد! در حریم محبتی که من و تو ساخته‌ایم، هیچ دیده‌ای را جز نگاه ما دو، راه نمی‌دهند... فشار التنور! اما گاه شعله‌های ناشکیبایی از دهانه مرگب و دوات، سرک می‌کشند، فواره می‌زنند و با همه می‌گویند بر سر دل داغ‌دیده چه آمده است! کاریم با این و آن نیست، تو روی سخن منی! تو باید بی‌سندی و می‌دانم می‌پسندی، حرف مور را فقط سلیمان می‌فهمد، دیدم پلک دلم می‌پرد، به سرم افتاد می‌آیی، خواستم حرفی برای گفتن باشد تا اگر دم دیدار، دهانم از چیدن کلمه‌ها کنار هم بازماند، لااقل نوشته‌ای داشته باشم برای تقدیم به تو! قصه‌هایم شنیدنی است وقتی مرور ایام آشنائیمان باشد! دوست داری بگویم؟! ... باشد می‌گویم:

یکی بودم اما با تو یکی نبودم زیرا این گنبد کبود. کبودی سیلی تلبیس روی صورتم سنگینی می‌کرد. می‌اندیشیدم مهر سیاه‌بختی به پیشانیم خورده، بختک، خمودم کرده بود، شبها همه‌اش کابوس بود و روز روشن، من با همان وحشت دیشب به سلامت می‌زیستم دهشتی که با پنجه سیاهش به چهره مردمان نقاب زده بود و عاقبتی از هزار مرض مزمن بدتر!

زهر واگذاردن تو دستم را ربود، چیزی به سرکشیدنش نمانده بود! سایه‌های سرکش در پیم می‌دویدند و من می‌ترسیدم از عربده گستاخیشان! اما نه، خوف نداشتم، خو کرده بودم ولی با اینهمه پا به فرار گذاشتم. هر چه

بیشتر می‌گریختم، انگار به من نزدیکتر می‌شدند... به دهکده‌ای ویرانه رسیدم. در خانه‌ها بسته بود، خانه به خانه، هیچکس پاسخ نداد. این در و آن در، همه به رویم هزار قفل خورده بود. خوب که به نفس نفس افتادم و تسلیم شدم، هیزم آوردند و برزخی برای روح رنجورم ساختند و آن جام چرک و خون را دوباره بدستم دادند. آمدم بنوشم که نغمه فردوسیت جام را از کفم قاپید و شکست و همه آن اشباح را فراری داد. فضا در احاطه طنازیت آمد و مرا برای تو به بند کشید و قلنا یا نارکونی برداً و سلاماً...^۱ دیگر ندیدمت تا بیابانهای بی‌کسی را به خواست تو پشت سر گذاشتم و دشتهای سرگردانی را به اشاره تو پیمودم و رسیدم پشت سراپرده^۲ تو. اذن دخول که دادی، یال خیمه را بالا زدم و وارد شدم، دیدم نورت، سراسر تصویرها را انباشته است. سلامت کردم و پاسخ شنیدم:

- مرحبا بك...^۲ قدكنا نتوقعك ليلاً و نهاراً. فما الذي ابطأ بك علينا!^۳

- یا سیدی! لم اجد من يدلني الى الان^۴

- لقد كانت الايام تعدني و شك لقاوك و المعاتب بيني و بينك على

تشاحط الدار و تراخي المزار، يتخيل لي صورتك حتى كأننا لم نخل

طرفة عين من طيب المحادثه و خيال المشاهده. و انا احمد الله ربّي

ولّي الحمد على ما قيض من التلاقي و رفه من كربة التنازع و

الاستشراف عن احوالها متقدمها و متأخرها...^۵

۱- انبیاء آیه ۶۹: گفتیم ای آتش! سرد و سلامت باش.

۲- بحار الانوار ج ۵۲ ص ۳۳ تشرف ابراهیم بن مهزیار.

۳- دلائل الامامة ص ۲۹۷ تشرف علی بن ابراهیم مهزیار: شب و روز منتظر آمدنت بودیم. چه چیز باعث تأخیر در آمدنت نزد ما شد؟

۴- همان: آقای من! کسی را که راهنمایم باشد تا هم اکنون نیافته بودم.

۵- بحار الانوار ج ۵۲ ص ۳۳ تشرف ابراهیم بن مهزیار

"آیام به من وعده می داد که لقای تو نزدیک است و غمی نبود جز دوری خانه هایمان از همدیگر و فاصله ای که در زیارت، افتاده بود، صورتت، در خیالم مجسم می شد تا آنجا که گویی چشم زدنی بی لذت گفتگو با هم و بدون خیال مشاهده یکدیگر نگذرانده ایم، سپاس خدایم را که ملاقت ما را فراهم آورد و از سختی مهجوری رهایمان ساخت؛ رنج و محنت گذشته های دور و نزدیک..."

- بابی انت و امی! ما زلت افحص عن امرک بلداً فبلداً! ۱... کو به کو دنبالت گشتم، سر هر راه، سراغت را گرفتم؛ از شکوفه و شقایق و باران تو را خواستم، امانمی یافتمت! صدای ناله هایم به عتیوق هم رسید، ایوب هم به حالم گریست! خدای من! خوابم یا بیدار؟! این تویی؟! خود تویی؟! همانی که لحظه هایم را برایش می شمردم؟... به برت پریدم و بر سبکی شانه هایم، قدر یک عمر زار زدم! یک عمر با خود جنگیدن؛ یک عمر صبوری؛ یک عمر سوختن....

پس با هم پا به یاسخانه نهادیم. باغی که گلهای سپید از سر و رویش بالا رفته بود. دست راست تو در دست چپم بود و قدم زنان می رفتیم. طرف راست خود دیدم نهر آب سپیدی جاریست و درختان نارنج و انار و انگور همه با میوه هایشان، سرمان سایه انداخته اند. پرسیدم: این نهر و این درختان چیست؟ فرمودی: هر که به ضیافت ضریحم بیاید، اینها با او است. عرض کردم: سیدی! مسأله. فرمودی: بخواه! گفتم: دلم را از محبت اصنام، صاف کن! فرمودی: باشد! گفتم: صحبت دیو و دد عذابم می دهد. فرمودی: آزادت می کنم. گفتم: عطش معرفت دارم. فرمودی: می نوشانمت و گفتم و پاسخ گرفتم... حالا در محفل افادت نشسته ام و قلیان عافیت به دست گرفته ام. کس می پرسد: در این یلدای تار، دیدار هلال ممکن است؟ سر به زیر می افکنم و با خود زمزمه می کنم: ما اقول فی جوابه و قد ضمّنی علیه السلام الی صدره! ۲... روزها

۱- همان.

۲- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۲۳۶ تشرف علامه بحر العلوم: در جوابش چه بگویم در حالیکه حضرتش مرا

و ماهها می‌گذرد و هنگامهٔ سر باختن فرا می‌رسد. سنگهای آسمانی، نفس به نفس بر سرم می‌بارند. تردید، از پا می‌اندازدم! ناگاه میانه میدان، تو را می‌بینم که ندایم می‌دهی: **احمد الله على ما من الله عليك و لا تشكّن فود الشيطان انك شككت!** ^۱ آرزوی شیطان اینست که لحظه‌ای شک کنی! مبادا نیش تردید در دلت نفوذ کند!...

خودت خوب می‌دانی، اینها که گفتم افسانه نیست. حکایتی عاشقانه است که بارها در طول اعصار، تکرار شده! آری قصه‌هایم شنیدنی است اما وداعم با تو تماشایی ندارد! تو نخواستی همان اول عشق، رسوایم کنی. نخواستی روی سیاهم را به رخم بکشی! وقتی فهمیدی ماندگار شده‌ام، گفتمی می‌دانی چرا در لقای من تأخیر دیدی. گفتم: می‌گویی؟ گفتمی: شما میان فقیران مرا با فقرشان تنها گذاشتید و با من که پدرتان باشم قطع رحم کردید. افتادید دنبال مال اندوختن! وقتی شکم از نامردمی پر می‌کردید، مرا یادتان رفته بود! خستگی را عذر می‌آوردید تا بین الطلوعین، در تقسیم رزق، دست تنهایم بگذارید! خودتان به دوری و دوستی راضی شده‌اید و مرا مقصر می‌دانید... گفتم تو را به خدا بس کن! از اینکه به من خشم بگیری، رحمت خودت را به شفاعت می‌طلبم! **من هارب، منك اليك** ^۲ شده‌ام! می‌دانی؟ غصه‌ام از قصه فاذا ركبوا في الفك ^۳... است، آنجا که کشتی در ورطه نابودی افتاد، دلت ناجی می‌خواهد اما وقتی به ساحل رسیدی ... حرفم را بریدی: خطا گفتم! حکایت قال اركبوا فيها بسم الله مجريها و مرسيا ^۴ است و عاقبتش جز اهبط بسلام منا و

به سینه خود چسبانده است. ۱- بحار الانوار ج ۵۱ ص ۳۰۹ تشریح حسن بن نصر

۲- گریزانم از تو بسوی خودت (عبارتی از دعای ابو حمزه ثمالی، مفاتیح الجنان)

۳- عنكبوت آیه ۶۵: آنگاه که در کشتی سوار شوند...

۴- هود آیه ۴۱: گفت سوار شوید در کشتی به نام خدا در هنگام روان شدن کشتی و به مقصد رسیدنش.

برکات عليك^۱ نیست. گفتم: یعنی من با تو می مانم؟ یعنی می توانم برابر این هجوم، کمر راست کنم؟ اینهمه سبزه برایت گره زدم! غنچه نذرت کردم! نباید به همین زودی بروی! فکر می کنی من بی تو زنده می مانم! به فکر می کنی این شهر غبار آلود و مه گرفته خفه ام نمی کند؟ من می خواهم با تو باشم، در هوای تو نفس بکشم، و دستم خاک پای تو را جاروب زند! یک وقت نگویی هذا فراق بینی و بینک! بین قلبم تند می زند! بین کبوتر کوچک دلم خود را به در و دیوار قفسش می کوبد!... دستانت را بر شانه هایم فشردی:

مجموعه عود روشن شده پروری داند.

اینبار، روزه خاموشیت افطار کن! این امساک سوزناک را بشکن! افتتاح بخوانم می آیی؟! بروم بیابان بیتوته کنم، استقبال می کنی؟ از دست خودم دیگر به تنگ آمده ام! گاه به خود گفته ام شاید تا صدها سال پس از این خبری از تو نشود و گاه آنقدر، هضم مهجوری از تو برایم سخت شده که نعنای استعجال را جویده ام و هر نشانه ای را علامت آمدنت گرفته ام، اما تو هیچیک را روا نمی دانی! تو با آنانی پیوند می خوری که تو را تقریب زنند و نجا المقرَّبون^۲ یعنی همین! تو آنقدر رسایی که نیاز به هیچ مقدمه ای نداری و آنقدر شیوایی که پیشگفتار نمی خواهی! و شاید همین حالا کوس باز آمدنت را بر سر کوی و بر زن بزند و همین امشب اجازه عالم آرائیت دهند: یصلح الله امره فی لیلۃ^۳ بیا با هم هفت بار، ارحم الراحمین را صدا بزیم تا همه این دعاها که در حق هم کردیم به هدف مهربانی کار گرفتند! آه نوید نیمه شبهای تار! فانوس فرید من! بس است شب گردی! بس است بر خاک سیاه نشستن! بر

۱- هود آیه ۴۸: با سلامتی از جانب ما و برکات بر تو فرود آی.

۲- اصول کافی ج ۳ ص ۱۳۱: نزدیک شمرندگان نجات می یابند. (فرمایش امام صادق علیه السلام)

۳- بحار الانوار ج ۱۳ ص ۴۲: خدا امرش را یک شبه اصلاح می فرماید. (فرمایش امام صادق علیه السلام)

ملازمانت اینگونه بخوان:

اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا
و اتونی باهلکم اجمعین...^۱

قصه‌هایم شنیدنی است اما وداعم با تو تماشایی ندارد! لاجعله الله آخر
تسلیمی عليك! بیا با یک خدا قوت که می‌گویی، برای همه زندگی، رمق
خدمت عطا کن! همه بندگی من، غلامی توست و در هر اسم که نصرتم با ترس
از این روزگار، به حاشیه بخزد. تو که از همان روزها، لطفی را بهانه لطفی
دیگر کرده‌ای، می‌توانی پیمان‌ها را از گندم امدادت لبریز کنی و یقین می‌دانم از
ایفاء کیل، دریغ نداری! اصلاً وفا از تو می‌جوشد و من دلمرده جز این نمی‌توانم
توقع داشت! که اگر این دلتنگی چاره‌ای داشته باشد، همان عنایت توست و
من، عین عنایتت را می‌طلبم! باز همان احساسی را دارم که بارها وقتی
نگاشته‌ای به انتها می‌رسد. دلم را به شور انداخته است و تو بهتر از هر کسی،
درک می‌کنی چه می‌گویم! آرزویم را بار دیگر با تو مرور می‌کنم. شاید این
بار، برآورده‌اش کردی. آخر این نوشته‌ها من از تو یادگاری می‌خواهم! هر
جمله‌ام تو را فریاد می‌زد. هر کلمه‌ام مهر می‌داشت. هر حرفم از یک
تپش قلبم می‌آمد و هر نقطه‌ام در خون شریان‌هایم غوطه خورده بود! به ضمیر
مفرد صدایت کردم چون می‌خواستم نسیم صمیمیت، صورت‌م را بنوازد و
خدایمان را پیش از هر بار گفتگویمان خواندم تا در قنوت وترت، مرا جا
نیندازی! برای منی که خواستم با همه این خطها و صفحه‌ها، با این عشقنامه،
حلیف و هم پیمان تو باشم، نشانی بگذار! شده بقدر امضائی یا حتی اثری از

۱- یوسف آیه ۹۳: این ابراهیم را ببرید و بر صورت پدرم بیندازید تا بینا گردد و همه خانواده‌ام را
بیاورید نزد من.

قلم روانت!... چشم به راه نگاهت می‌مانم و دلی را که داده‌ام هرگز و به هیچ
 قیمتی، باز نخواهم ستاندا!...

استودعک الله و استرعیک و اقرء علیک السلام آمنّا بالله و
 بالرّسول و بما جئت به فاکتبا مع الشّاهدین^۱

دمی بدون خیالت سرم نیاساید

به غیر یاد تو چیزی دلم نیاراید
 همیشه بر در دل ایستاده‌ام که مگر

محبّت دگران، قلب را نیالاید
 در این حریم رهی نیست عشقبازی را

که جان ز آفت دنیای دون نیالاید
 بین شکسته و دلخسته شاخه‌های خزان

نشسته‌اند که فصل بهار باز آید
 به یادگار وفای تو بسته قامت نخل

بدان امید که خرماي عشق بار آید...
 من اعتراف می‌کنم که شراب غفلت نوشیده‌ام و سر خوشم با زیبائیهای

پوسیده... گرسنه‌ام صیادا!... رویی برایم نمانده که دیدارت آرزو کنم... دیده‌ام
 معاینه نمی‌تواند!... هل علمتم ما فعلتم بیوسف!...

حیف که بغض، راه گلویت را بسته است... می‌دانم با بودنم آزارت داده‌ام...
 اما من از تو توقع دارم، طلبکار که نیستم!... همه شبهای حضور تو شب قدر

است... این را چشمه‌ایت می‌گویند... .

العجل العجل یا مولای یا صاحب الزّمان!

۱- وداع زیارت امام رضا علیه السلام، مفاتیح الجنان

دلَم را اگر از تو بدزدند!... اگر کسی بخواهد راه خروجمان را سد کند، تویی!... شاید گسسته‌ای!... خسته‌ام از این طینت سَجینی!... نیامدی و نگفتی سَرِ ما چه می‌آید؟... اینهمه مغموم مباش شاهد من!... حلالم کن خیلی زحمتت داده‌ام!... واجب نیست بر تو وفا!... فقط رخصت بده بستایمت!... رها کنم این حرفها را؛ دوستت دارم!...

العجل العجل یا مولای یا صاحب الزّمان!

انگار زبانم لال، من آقام و تو خادم!... گلبرگها از اینهمه سیاهی خشکشان زد... جز قلبی نمانده‌اند!... و حالا راه برگشت راهم نمی‌دانم... اما من هزار بار بر بُنوّت خویش سوگند خورده‌ام!... دوست نداشتی کثیف باشم... یا ابت افعَل ما تو مَر... آمده‌ام جوانمرگ تو شوم... و من همین را می‌خواهم!... خطا نگفتم که مرا خواسته‌ای... من آمده‌ام از تنهایی بدرت آورم!... تو را در انتهای طلبمان جا می‌گذاریم... همه‌واهمه از این سرنوشت است!... از وقتی مرض قلب گرفته‌ام، انگار طور دیگری نگاهم می‌کنی... ترسیم سیمایت، دوباره برایم دشوار شده... اما نه، چنین نیست که تقصیر بر گردن خود من است... می‌خواستند یعقوب‌های تو را به عزایت بنشانند و نشانده‌اند!... صدای تیشه‌ام می‌آید؟!... سیلی‌ام بزن!... من شب کور به چه کارت می‌آمدم؟... وداعم با تو تماشایی ندارد... هل لی من توبه؟!...

العجل العجل یا مولای یا صاحب الزّمان!

فهرست منابع و مآخذ

- ١- قرآن کریم.
- ٢- الاحتجاج، شیخ طبرسی.
- ٣- الاقبال، سید بن طاووس.
- ٤- اصول کافی، ثقة الاسلام کلینی.
- ٥- اعلام الوری، شیخ طبرسی.
- ٦- بحار الانوار، علامه مجلسی.
- ٧- البلد الامین، شیخ کفعمی.
- ٨- تحف العقول، ابن شعبه حرّانی.
- ٩- التهذیب، شیخ طوسی.
- ١٠- جمال الاسبوع، سید بن طاووس.
- ١١- خطیب کعبه، علی اصغر یونسیان.
- ١٢- صحیفه سجادیه، زین العابدین علیه السلام.
- ١٣- علل الشرایع، شیخ صدوق.
- ١٤- عیون اخبار الرضا علیه السلام، شیخ صدوق.
- ١٥- الغیبة، شیخ نعمانی.
- ١٦- فاطمة الزهراء علیها السلام، رحمانی همدانی.
- ١٧- فروع کافی، ثقة الاسلام کلینی.
- ١٨- کامل الزیارات، ابن قولویه.
- ١٩- کمال الدین، شیخ صدوق.
- ٢٠- کنز الدقائق، مشهدی قمی.
- ٢١- الکوکب الدرّی، محمدمهدی حائری.
- ٢٢- مصباح المتعجّد، شیخ طوسی.
- ٢٣- مفاتیح الجنان، شیخ عباس قمی.
- ٢٤- مهج الدعوات، سید بن طاووس.
- ٢٥- مواعظ، شیخ جعفر شوشتری.
- ٢٦- النجم الثاقب، میرزا حسین نوری.
- ٢٧- وسائل الشیعة، شیخ حرّ عاملی.